رمان حکم ورودت را صادر می کنم | Daniall کاربر انجمن یک رمان

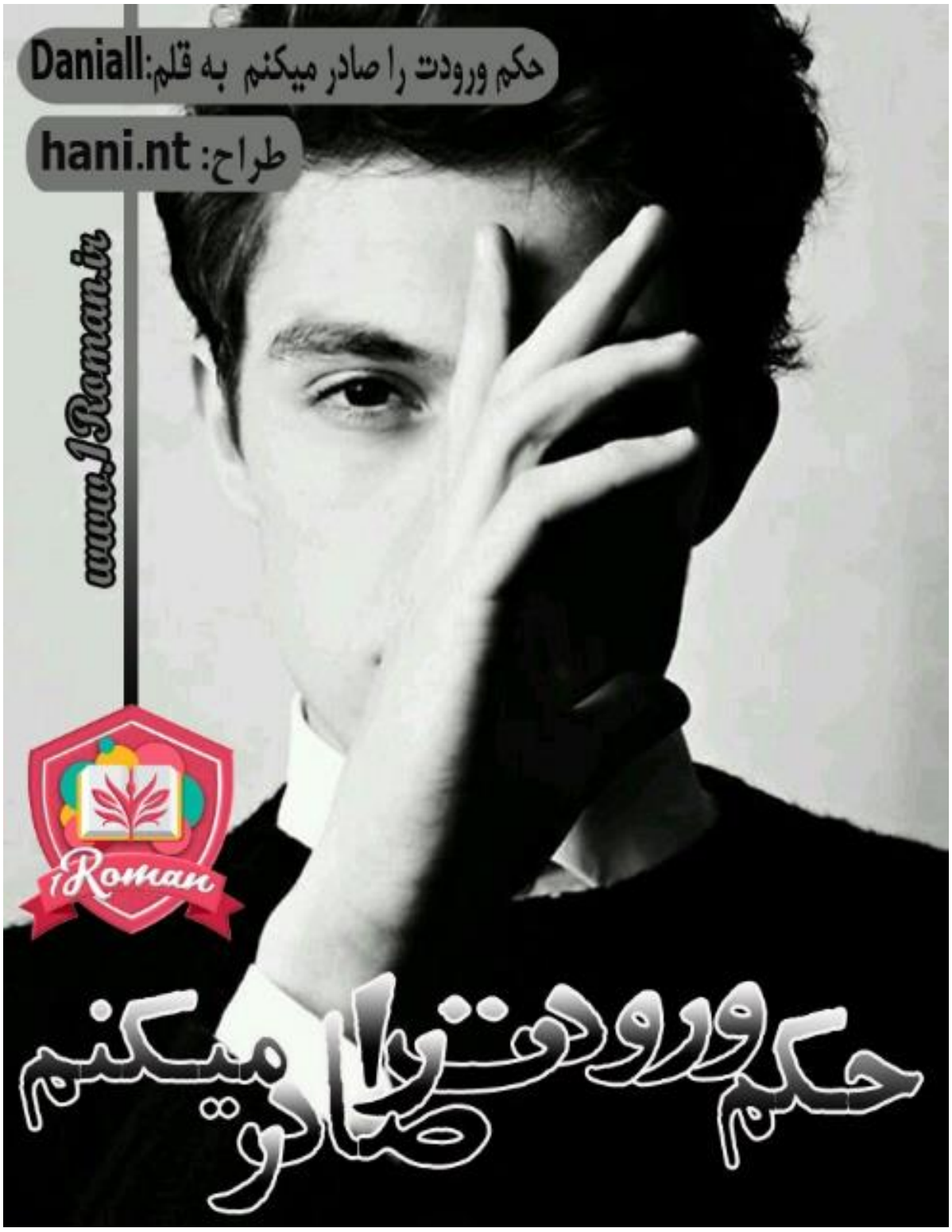

شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
سرشناسه: Daniall / ۱۳۹۷
کدرمان: ۱۴۷۰
عنوان و پدیدآورنده:
رمان حکم ورودت را صادر می کنم | Daniall
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
ژانر: درام، عاشقانه، ترسناک
طراح جلد: hani.nt
ویراستار: نسترن بانو
منتقد: ف.سین
ناظر رمان: ❊الهه❊

پیشنهاد می شود

دانلود رمان سرنوشت من

دانلود رمان من دختر افسانه ایم

دانلود رمان سبحان

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

روایتگر داستان زندگی پسری دبیرستانی به اسم دانیال که تنها دارایی‌اش تنهاییست. در طول زندگی اتفاقاتی برای دانیال از جانب خودش می‌افته و این باعث آزار و اذیت و درگیری‌های ذهنی برای او میشه، از جمله صادر کردن حکم ورود موجوداتی از ذهنش به دنیای واقعی.

***

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.

صدای ریچل رابین توی اتاق می‌پیچید، با این آهنگ آرامش عجیبی بهم دست می‌داد.

بلند شدم و نشستم روی تخت، دستمو بردم سمت میز تا موبایلمو بردارم و اهنگ رو عوض کنم که یه جمله‌ی تنفر آمیز روی صحفه‌ی گوشی نمایان شد."Low Bottery"

سعی کردم تا به زور گوشی رو شارژ کنم وگرنه شب رو بدون آهنگ عمراً نمی‌تونستم بخوابم.

صبح رو با تلفن‌های پی در پی مانی بیدار شدم. آبی به دست و صورتم زدم.

لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم دم در و صبر کردم تا مانی بیاد و باهم بریم مدرسه.

امسال سال اخرمون بود. دوتامون ۱۸ ساله بودیم و از ۱۳ سالگی هم همدیگه رو می‌شناختیم.

با آهنگ ضرب پا گرفتم و زیر ل**ب زمزمه می‌کردم.

تو افکار خودم غرق بودم که ماشین مانی جلوی پام ترمز کرد.

مانی: علیک سلام، بیا بالا.

- اگه نمی‌گفتی تا صبح همینجا وایمیسادم.

مانی: همین الان هم صبحه، زر نزن بیا بالا.

در ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلی شاگرد. داشبورد رو باز کردم و هنسفری و ام پی‌تری پلیر رو گذاشتم داخلش و در داشبورد رو بستم تا توی مدرسه با وجود یه وسیله‌ی الکتریکی توی درد سر نیفتم.

سر کلاس حواسم به درس نبود و توی فکر فیلمی بودم

که دیشب از تلویزیون پخش شده بود. با شنیدن صدای زنگ، کتابم رو بستم.

کیفم و برداشتم و از کلاس زدم بیرون.

کلاس بعدی شیمی بود؛ به سمت کلاس رفتم و کیفم رو گذاشتم روی صندلیم و به سمت آزمایشگاه رفتم.

هیچ کس به جز اقای حیدری -دبیر شیمی- توی آزمایشگاه نبود و همه مشغول استراحت بودن.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول تماشای کارش شدم.

حواسش تمام کمال به کارش بود. چندین مواد رو توی هم ریخت و باهم مخلوط می‌کرد.

در کشویی رو باز کرد و یک قوطی از داخلش دراورد و

مواد داخلش رو ریخت توی ماده‌ای که داخل بشر آزمایشگاهی بود و رنگ ماده از بنفش به سبز تغییر کرد و باعث شد دودی از ماده بلند بشه. لوله‌ی توی دستش رو گذاشت توی جا لوله‌ای و یه لوله‌ی دیگه رو برداشت.

کمی از اون مواد توی قوطی رو درش ریخت و بعد با یه ماده‌ی دیگه مخلوطش کرد. هنوز متوجه من نشده بود.

همیشه از اینکه یه جایی هستم و افراد متوجه من نیستن و سرگرم کارشون هستن، لذت می‌بردم. یکم سر جام تکون خوردم و بعد دوباره غرق استاد شدم.

لوله‌ای که دستش بود رو آروم تکون می‌داد تا موادهای

داخل بشر باهم قاطی بشن. همینجور که مشغول تکون دادن بشر توی دستش بود، آروم اروم به سمت من برگشت و وقتی متوجه ی حضور من شد لوله از دستش افتاد.

استاد: پسرم تو که منو ترسوندی.

- ببخشید استاد... نمی‌خواستم مزاحم کارتون بشم.

استاد: از کی اینجایی؟

-از اول زنگ تفریح.

استاد: جالبه برات؟

- چی؟

استاد: آزمایشگاه... توی این سه سال متوجه علاقت به شیمی و آزمایشگاه شدم.

-آره... به شیمی علاقه‌ی خاصی دارم... برخلاف بقیه‌ی شاخه‌های علوم تجربی.

با تموم شدن این جملم در آزایشگاه باز شد و پسرا اومدن داخل.

اصلا حواسم به زنگ نبود اینقدر که غرق کارای استاد بودم.

همه سر جاشون نشستن. نگاهم و به مانی انداختم

که بغل دست من نشسته بود و بعد حواسم رو دادم به استاد.

بعد از مدرسه قرار بود با مانی بریم تا یک سر به مادر بزرگش که فقط تا چند روز دیگه بیشتر زنده نبود بزنیم.

روزهای آخر عمرش بود و مانی هم تنها نوه‌ی پسرش بود

و قصد داشت که تمام اموالش رو به نام مانی بزنه.

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه‌ی مادربزرگش راه افتادیم.

تمام طول راه مانی کلافه بود و مدام دستش رو توی موهاش می‌کشید.

دستم رو بردم سمت ضبط و صداش رو کم کردم.

-چته؟

مانی: هووف، یاسمین.

- یاسمین چی؟

مانی: داره می‌ره ترکیه... برای همیشه.

-خب بره، چیش به تو می‌رسه؟ مانی خودت رو درگیر یه دختر نکن داداش.

مانی: نمی‌شه دانیال، از ۱۵ سالگی همدیگه رو می‌شناسیم.

بعد از تموم شدن مدرسه تا تابستون کاراش‌و می‌کنه که واسه دانشگاه اونور باشه.

-چرا تو هم کارات‌و جور نمی‌کنی تا باهاش بری؟

مانی: نمی‌تونم اینجا رو ول کنم و برم، مخصوصاً الان که مادر بزرگ هم می‌خواد اموالش‌و بزنه به نام من بزنه، نمی‌تونم همه چی رو ول کنم و راه بیفتم دنبال یاسمین.

-پس داداش باید بیخیال یاسمین بشی... یا یاسمین یا اینجا، یکی رو باید انتخاب کنی.

بهش فکر کن شاید لازم باشه با یاسمین بری و یا شاید همینجا بمونی.

لبخندی زد و دستش رو زد رو شونم.

مانی: مرسی که هستی داداش.

چیزی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم.

رسیدیم دم در خونه‌ی مادربزرگ مانی، خاتون.

در رو برامون باز کردن و با ماشین وارد خونه‌ی چند صد متری خاتون شدیم.

حیاط تقریبا ۱۰۰ متری با کلی گل و گیاه، کلا حیاط سرسبز و بزرگی داشت.

وارد خونه شدیم، خونه دو طبقه بود، اتاق‌ها بالا بودن به علاوه‌ی یه نشیمن طبقه‌ی دوم و سالن پذیرایی و آشپزخونه هم طبقه‌ی پایین.

خونه‌ی شیکی بود. با اون سلیقه‌ای که خاتون داشت باید هم خونه این قدر قشنگ ساخته و چیده شده بود.

خاتون خودش هم زن شیک پوش و فوق‌العاده مرتب و تمیزی بود و حساسیت نسبتاً زیادی روی مانی داشت.

رفتیم توی سالن پذیرایی و خاتون رو عینک روی چشم

و مشغول مطالعه دیدیم. نگاهی به کتاب توی دستش کردم، "مادام کوری" همیشه دوست داشتم کتابش رو بخونم از جریان کاملاً باخبر بشم ولی نه وقتش رو کردم نه حوصلش رو داشتم.

به جاش مانی چندین بار این کتاب رو خونده بود و برای من ماجراش رو تعریف کرده بود.

مانی آروم به سمت خاتون رفت، جلوی پاش زانو زد و دستش رو بوسید.

خاتون تازه متوجه مانی شده بود، کتابش رو بست و عینکش رو درآورد.

صورت مانی رو با دستاش قاب گرفت و بو*س*ه بارونش کرد.اشک توی چشم‌های مانی جمع شده بود و نمی‌تونست حرفی بزنه. تمام مدت مانی سرش پایین بود.

خاتون با دستاش سرش رو بالا آورد و با لبخند تو چشماش زل زد.

خاتون: خوبی پسرم؟

مانی: عالیم خاتون.

خاتون هیچی نگفت و فقط به صورت تنها نوه‌ی پسرش نگاه می‌کرد.

خاتون روش رو از مانی گرفت و به من زل زد. باز هم همون لبخند مهربون.

از وقتی که یادم میاد خاتون برای هردوی ما مثل مادر بود. مانی از دو سالگی مادرش رو از دست داده بود و منم از سن ۷ سالگی خانواده‌ام از هم جدا شدن و با پدرم زندگی کردم تا اینکه که پدرم وقتی ۱۶ سالم شد تصمیم گرفت بره اروپا و من از اون موقع تنها ولی زیر نظر خانواده‌ی مانی بودم تا مشکلی برام پیش نیاد.

خاتون برای هردوی ما مادری کرده بود، آروم به سمتش رفتم دستش رو بوسیدم.

در جوابم همون لبخند مهربونی رو که ۱۱ ساله ازم گرفته شده رو بهم زد.

خاتون: خوبی دانیال جان؟

- ممنون خاتون، به خوبیتون.

خاتون: مانی جان امروز رو گفتم بیاین اینجا تا راجع‌به اموالم باهم صحبت کنیم.

***

از خاتون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. ضبط رو روشن کردم و یک آهنگ بی‌کلام رو پلی کردم.

مانی: دیروز با یاسمین رفتیم پیش دکترش.

-خب...

مانی: گفتن هر اقدامی واسه خونه و اموال می‌خواین رو هرچه زودتر عملی کنین، شاید تا ماه دیگه بشتر نباشه.

دستی توی موهام کشیدم و به مسیری که می‌رفتیم خیره شدم.

توی افکارم غرق بودم که صدای تلفن مانی فضای آروم ماشین رو بهم ریخت.

مانی: بله یاسمین؟ چیزی شده؟ خیله خب باشه.

-چی‌شده؟

مانی: می‌خواد منو ببینه... برسونمت خونه یا با من میای؟

یکم توی فکر فرو رفتم. درس داشتم ولی حال مانی تو هر شرایطی برام مهم‌تر از هر چیزی بود.

یاسمین سعی در راضی کردن مانی برای رفتن به ترکیه داشت ولی کل دنیا جمع می‌شدن، مانی از تهران تکون نمی‌خورد.

شهر رو تماشا می‌کردم، آدم‌هایی که از بند انگشت

هم کوچیکترن. چطور همین آدم‌ها اینقدر ارزش دارن؟!

تلفنم رو از تو جیبم درآوردم و آهنگ "All I Want" از "سارا بلاسکا " رو پلی کردم.

I don't want another lover"

So don't keep holding out your hands

There's no room beside me

I'm not looking for romance

Say I'll be here, I'll be here

But there's no way you'd understand

All I want

All I want

All I want

When I don't even know myself

I don't want another partner

So don't try and break the spell

I can't even understand me

So don't think that you can help

When I say things and see things

That's no way on earth to tell

What I want

What I want

What I want

Cos I don't even know myself'

No-one wants to be lonely

But what am I to do?

I'm just trying to be honest

I don't want to hurt you too

When I'll be there, I'll be there

I know I sound confused

But all I want

All I want

All I want

All I want

All I want

See, all I want

All I want

is to one day come to know my self"

غرق در ریتم آهنگ و کلمات بلاسکا بودم.

به ساعت نگاه کردم ۱۰:۲۲ دقیقه، دو ساعتی بود

که یاسمین و مانی مشغول صحبت بودن و من همچنان

به همون آهنگ گوش می‌کردم. هیچ کس دوست نداره تنها باشه.

من نمی‌خوام تورو هم اذیت کنم.

کلاه سویشرتم رو سرم کرم و شروع به قدم روی لبه‌ی بام کردم.

ارتفاع زیاد بود ولی دردش برای یک ثانیه.

از این افکارم بیرون اومدم و به سمت مانی رفتم.

یاسمین: من نمی‌تونم بی‌خیال ترکیه بشم، ولی تو

می‌تونی از تهران برای یک بار هم که شده بیرون بزنی.

مانی: اگه نمی‌تونی بی‌خیال ترکیه رفتن بشی، پس باید بی‌خیال من بشی.

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. سالن نامرتب بود

ولی اتاق خودم که کل روز رو درش می‌گذرونم همیشه مرتب بوده.

کوله‌ام رو انداختم گوشه‌ی اتاق و خودم رو انداختم روی تخت.

چند دقیقه‌ای همونجوری به سقف زل زده بودم.

بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم و کامپیوتر رو روشن کردم و مشغول دیدن فیلم شدم. تا آخر فیلم، غرق موجودات ماورائی و قابلیت‌هاشون بودم و نصف بیشتر فیلم رو ندیدم.

نگاهی به پشت سرم کردم.این همون ماورائی توی فیلم بود که الان توی اتاق منه. شاید در واقع چیزی توی اتاق نباشه ولی ذهن من این موجودات رو می‌بینه.بعد از دیدن هر فیلم یا خوندن رمان و داستان، موجودات و شخصیت‌های توی داستان وارد ذهن من می‌شدن و من اونقدر بهشون فکر می‌کردم که خود به خود شروع به حرف زدن باهاشون توی ذهنم می‌کردم و بعد از ساعت‌ها فکر زیاد، از ذهنم بیرون می‌اومدن و من رو در رو باهاشون حرف می‌زدم.

این موجودات و شخصیت‌ها حتی با چشمِ خودمم

قابل دیدن نبودن و فقط با استفاده از ذهن و افکارم می‌تونستم ببینمشون.

کامپیوتر رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

مثل همیشه اهنگ رو پلی کردم و به سقف زل زدم.

خود به خود نگاهم سمت قسمتی از دیوار کپ

کشیده شد که نور خیلی کمی از پنجره بهش تابیده بود.

یک چیزی مثل سایه مدام در رفت و آمد در همون نقطه‌ی روشن بود.

اول احتمال دادم ممکنه به خاطر تکون‌های پرده باشه.

به پرده نگاه کردم ولی حتی یه ذره هم تکون نمی‌خورد.

بدون توجه به اون سایه، آرنجم رو روی چشمام گذاشتم و با گوش دادن به آهنگ خوابم برد.

صبح سر کلاس فیزیک بدون اطلاع قبلی، برگه‌هایی

رو روی میز دانش‌آموزها گذاشتن. نگاهی به سوالات کردم، همونایی بودن که دبیر دوشنبه بهمون داده بود،

به علاوه‌ی چندین سوال از کتاب که من بیشتر اوقات کاری با اون سوالات ندارم.

اول از همه برگه رو گذاشتم روی میز دبیر و نشستم سر جام.

دبیر: دانیال؟

-بله؟

دبیر سرشو به سمت در تکون داد و گفت:

دبیر: می‌تونی بری.

بدون هیچ حرفی خودکارم رو توی جیب سویشرتم گذاشتم و با کوله پشتیم از کلاس بیرون زدم. سالن خیلی شلوغ بود و مشغول تزئینات بودن. حتماً بازم همون جشن زمستانه‌ی مسخره.

هرسال برای سال آخری‌ها توی یه تاریخ معین یه جشن زمستانه می‌گرفتن، هنوز هم دلیلش رو نفهمیدم، واقعاً که جشن مسخره‌ایه!

از جلوی در ازمایشگاه رد شدم که دیدم هیچ صدایی نمیاد.

آروم در زدم و در رو باز کردم. دانش‌آموزهای سال اول با دقت به کارهای آقای حیدری نگاه می‌کردن و جرعت حرف زدن رو هم نداشتن.

نگاه دبیر سمت من افتاد. لبخند مهربونی زد.

آقای حیدری: دانیال جان بیا تو پسرم.

-ممنون استاد، مزاحم نمی‌شم.

آقای حیدری: بیا تو پسر جان به کمکت نیاز دارم.

با تردید وارد آزمایشگاه شدم. نگاه بیشتر دانش‌آموزها بهم بود.

کوله‌ام رو گذاشتم روی یه صندلی که خالی بود و رفتم سمت استاد.

یک بشر آزمایشگاهی که یه مایعی سبز رنگ داخلش بود رو داد دستم.

یکی از دانش‌آموزها که چندین بار توی آزمایشگاه

مشغول کار با آقای حیدری دیده بودمش و اسمش هم علی بود گفت:

علی:استاد شما با این آقا نسبتی دارین؟

آقای حیدری: دانیال از دانش‌آموزهای خوب آزمایشگاه شیمیه این مدرسته‌است... حواستون به درس باشه.

نگاهم رو از اون پسر گرفتم و به استاد چشم دوختم.

آقای حیدری: دانیال جان پرمنگنات رو از توی اون کشو در بیار، نیم پیمانه رو از داخل این محلول بریز.

محلول رو نزدیک بینیم کردم و بوش کردم.

-استاد این که به اندازه‌ی کافی پرمنگنات داره!

آقای حیدری: می‌دونم پسرم، باید کمی بیشتر اضافه‌اش کنیم.

-نگین که قصد منفجر کردن آزمایشگاه رو دارین!

امروز مانی رو توی مدرسه ندیده بودم و معلوم نبود کجا غیبش زده! صبح هم خودم مجبور به تاکسی گرفتن شدم.

کلاس آخر بود و همه خسته بودن و حتی به حرف‌های دبیر گوش نمی‌کردن.

دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و آروم طوری که دبیر متوجه نشه با خودکار روی میز ضرب گرفته بودم و توی ذهنم ترجمه‌ی آهنگ انگلیسی رو می‌خوندم.

"تو من رو دوست داشتی و من توی زمان منجمد شدم

برای تن من حریص بودی

ولی من نمی‌تونم با اون گرگ ماده

که من رو به زانو درآورده مبارزه کنم

توی اون چشمای زرد چی می‌بینی

چون من تکه تکه سقوط می‌کنم"

نگاهی به ساعت مچی روی دستم کردم.

هنوز ۵ دقیقه به پایان کلاس مونده بود و دبیرمون هنوز دست از درس دادن برنداشته بود.

همینجور که آهنگ رو توی ذهنم می‌خوندم، دبیر ادبیاتمون رو هم نفرین می‌کردم که احتمال صد در صد می‌دادم امروز بلا استثنا میره زیر تریلی ۱۸ چرخ.

زنگ خورد، با شدت از روی صندلی بلند شدم و همه‌ی نفرتم رو توی چشم‌هام جمع کردم و به سمت در رفتم و دبیر هم با تعجب بهم نگاه می‌کرد.

بی‌توجه بهش از کلاس رفتم بیرون و از مدرسه کلاً خارج شدم.

رفتم خونه و تلفنم رو برداشتم، چندتا میس کال از تانیا داشتم.

دوست قدیمیم بود، از ۱۳ سالگی باهاش آشنا شدم.

هیچ داستان عشقی هم بینمون نبود ولی همدیگرو دوست داشتیم.

شمارش رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

صدای تانیا که تقریباً مثل یه جیغ بود توی گوشم پیچید.

تانیا: دنیم کجا بودی؟

-تانیا جان یواش عزیزم... کجا بودم به جز مدرسه! جای دیگه‌ای هم هست؟!

تانیا-نیست؟

-آره باشه اصلاً دروغ گفتم، رفته بودم مهمونی.

تانیا: چی؟

-چی نداره! مهمونی رو هم باید توضیح بدم که چی هست؟!

تانیا: دنی مرگ تانی بگو مهمونی بودم.

-به مرگ تانی مدرسه بودم.

تانیا: ای جانم، خودم می‌دونستم، بیا یه ماچ بده.

-تانیا؟

تانیا: جانم؟

-از پشت تلفن؟

تانیا: ببینم درس داری؟

-فردا که پیج شنبه است و منم کلاس ندارم، میره تا یکشنبه.

تانیا: شوخی می‌کنی؟

-مگه من باتو شوخی دارم!

تانیا: هعی... دنی بیا بریم شمال.

انیا: دنی؟الو؟

-جان؟ چی‌شد؟ شمال؟

تانیا: آره دیگه دنی، جون من نه نگو.

-هوف... بذار ببینم چی می‌شه.

تانیا: وقتی این رو میگی یعنی شمال بی‌شمال، شناختمت پسر.

-خیله خب باشه، بذار ببینم مانی نمیاد.

تانیا: اوکی، پس تا شب خبرش رو بده.

-باشه پس فعلاً.

تانیا: فعلاً دنی.

تلفن رو پرت کردم روی تخت. توی فکر این بودم که شاید علاقه‌ی من و تانیا بیشتر از یک دوست داشتنه!

سرم رو تکون دادم تا افکار از سرم بزنه بیرون.

رفتم نشستم پای کتاب‌ها، تا شنبه که برگشتم، نخوام بشینم پای درس.

تا ساعت ۷ مشغول خوندن بودم و تصمیم گرفتم

دیگه کتابو بذارم کنار و برم تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.

در یخچال رو باز کردم. ساندویچی که دو روز پیش خریده بودم و هنوز هم نخورده بودمش، توی یخچال بود.

درش آوردم و گذاشتمش توی مایکروویو و رفتم توی اتاق، تلفنم رو برداشتم تا به مانی زنگ بزنم.

چند دقیقه منتظر موندم ولی جواب نداد.

قطع کردم با تلفنم رفتم توی آشپزخونه.

ساندویچ رو درآوردم و مشغول خوردن شدم که بعد از دو دقیقه صدای تلفنم بلند شد.

-الو مانی چرا جواب نمی‌دی؟

مانی: شرمنده داداش، گوشیم رو سایلنت بود... کاری داشتی؟

-آره، تانیا زنگ زد گفت برنامه شمال داره، تو نمیای بریم؟

مانی: نه داداش برین خوش بگذره.

-مطمئنی؟ نمی‌خوای حال و هوایی عوض کنی؟

مانی: نه بعداً اگه فرصت شد یه مسافرت میرم، فعلاً درگیر کارای اموالو این چیزام.

-خیله خب باشه، هرجور راحتی.

مانی: شب خوش.

-فعلاً.

ساندویچم رو تموم کردم، ساعت ۸ بود.

رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت و رفتم توی فکر

همون فیلمی که دیشب دیدم. یکی از شخصیت‌هارو امروز هم توی مدرسه یکبار دیدمش ولی سعی کردم بی‌خیالش بشم.

قبلاً یه همچین موجودی ولی از یک داستان منو درگیر کرده بود و باعث شده بود تا سر کلاس فیزیک هیچی از درس نفهمم و اون ترم مردود شدم.

نگاهی به روبه روم کردم. درست رو به روم وایساده بود.

اومد و کنارم نشست، بهش نگاه کردم. درسته چیزی نبود

ولی ذهن من می‌دیدش. با ذهنم سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم.

حرفی نمی‌زد، تنها راجب تانیا سوال می‌کرد.

باز هم ذهنم درگیر تانیا و علاقه‌ی بینمون شد.

انگار که این افراد فقط می‌خوان ذهن منو درگیر چیزایی کنن که من رو از دنیای واقعی دور می‌کنن.

از این افکارم بیرون اومدم و به تانیا پیام دادم که وسیله‌هاشو جمع کنه، فردا صبح با ماشین بیاد دنبالم. من که ماشین نداشتم ولی تانیا ماشین عموش همیشه دستش بود و فردا هم با همون می‌رفتیم شمال.

بهش گفتم که مانی نمیاد، اونم گفت که همین امشب بریم که حداقل تا ساعت ۳ برسیم ویلا.

بدون حرفی قبول کردم و شروع به جمع کردن وسایلم شدم.

لباسام رو توی یه کولی گذاشتم و لبتاب رو هم توی کیف خودش گذاشتم و رفتم دم در و بعد دو دقیقه ماشین تانیا جلو پام ترمز کرد.

در عقب و باز کردم و وسیله‌هارو گذاشتم توش.

تانیا از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

محکم بغلش کردم که پاهاش و از رو زمین بلند کرد و دور کمرم حلقه کرد.

تانیا: چند وقته ندیدمت؟

-از شنبه.

تانیا: هعیی... وای دلم برات قد لونه گنجشک شده بود!

-آره می‌دونم... الانم بیا پایین اینجا زشته، بذار وقتی رسیدیم شمال.

از تو بغلم گذاشتمش پایین و رفتم نشستم توی ماشین.

تانیا هم روی صندلی شاگرد کنارم نشست.

ماشین روشن بود و نیازی به روشن شدن نداشت.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و از کوچه‌ی خونه زدم بیرون.

تانیا دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد.

صدای آهنگ مورد علاقه‌ام توی ماشین پیچید و سکوت توی ماشین رو شکست.

I can hold my breath

I can bite my tongue

I can stay awake for days

If that's what you want

Be your number one

I can fake a smile

I can force a laugh

I can dance and play the part

If that's what you ask

Give you all I am

I can do it

I can do it

I can do it

But I'm only human

And I bleed when I fall down

I’m only human

And I crash and I break down

Your words in my head, knives in my heart

You build me up and then I fall apart

Cause I’m only human, yeah'

I can turn it on

Be a good machine

I can hold the weight of worlds

If that’s what you need

Be your everything

I can do it

I can do it

I'll get through it

But I’m only human

And I bleed when I fall down

I’m only human

And I crash and I break down

Your words in my head, knives in my heart

You build...

I'm only human

I'm only human

Just a little human

I can take so much

Until I've had enough

Cause I'm only human'

And I bleed when I fall down

I'm only human

And I crash and I break down

Your words in my head, knives in my heart

You build me up and then I fall apart

Cause I'm only human, yeah'

به ساعت نگاه کردم، ۲:۳۵ دقیقه. تانیا خوابش برده بود.

از آیینه به صندلی عقب نگاه کردم، باز هم همون موجودات.

چون تانیا خواب بود نمی‌تونستم بلند باهاشون حرف بزنم.

از طریق ذهنم باهاشون حرف می‌زدم.

بی‌خیال صحبت‌های ذهنی و این کارا شدم تا حواسم از جاده پرت نشه.

حسی بهم دست داد که اتفاقی قراره بین منو تانیا بیفته.افکارم بدجور درگیر بود.

اتفاق...

مهره‌ی آخر رو تکون دادم و سرم و بلند کردم.

-کیش و مات.

تانیا: تموم؟

-نه تازه شروع شده.

مهره‌هارو توی جعبه ریختم و درش رو بستم، تخته‌ی شطرنج رو گذاشتم کنارم.

تانیا: خب...

-خب که چی؟

انگشتش رو روی ساعت مچیش زد و گفت:

تانیا: ساعت ۱۰، تا ناهار دو سه ساعتی مونده، نظرت چیه بریم ل**ب ساحل؟

توی فکر فرو رفتم، باز هم ناخواسته توی افکارم غرق شدم.

تانیا: دانیال؟ دنی؟

-هان؟

تانیا: خوبی؟

-آره... برو لباست رو عوض کن تو ماشین منتظرتم.

لباسم مناسب بود، یه سویشرت و شلوار ورزشی تنم بود

ولی تانیا فقط یه تاپ و شرتک تنش بود.

سویچ رو از روی پیشخوان برداشتم و رفتم سمت ماشین.

تو ماشین منتظر تانی بودم که وجود یه چیزی رو کنار خودم حس کردم.

به صندلی کناریم نگاه کردم، یکی از شخصیت‌های داستانی بود که چند روز پیش کتابش رو خونده بودم.

اسمش شاین بود و پسر یه محقق بود.

کم کم داشتم عقلم رو از دست می‌دادم، سعی کردم بهش توجه نکنم و تنها کاری که انجام بدم منتظر موندن باشه.

تانی در ماشین رو باز کرد و نشست داخل.

تانیا: چرا پیاده نرفتیم؟

-چون من حوصله پیاده روی ندارم. شب پیاده می‌ریم.

تانیا: باشه.

طبق عادت همیشگیم ضبط رو روشن کردم.

صدای بلندی توی ماشین پیچید سریع آهنگ رو عوض کردم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت ساحل راه افتادم.

ربع ساعتی طول کشید تا برسیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

ل**ب ساحل دست تو دست هم قدم می‌زدیم.

دستم رو بردم توی جیبم و گوشیم رو درآوردم.

توی لیست آهنگام می‌گشتم که چشمم به یه آهنگی خورد.

به حال و هوای الانمون می‌خورد، آهنگ رو پلی کردم و به قدم زدن ادامه دادم.

بزن بریم شمال دریا و عشقو حال بزن بریم شمال دور از فکر و خیال

بزن بریم شمال همه ماهای سال واسه بودن پیشت کمه ماه‌های سال

چند تا فانوسه و جاده چالوسه و آهنگ تو گوشمه بارونِ نم نمه

اینو می‌خوام ازت آرزومه فقط وقتی غرقه غمام با تو شمال بیام

بزن بریم شمال بی‌خیاله دنیا با تو قشنگ‌تره غروبِ این دریا

یه اتفاق خوب یه حسِ رویایی کنار این آتیش منو تو و تنهایی

حس و حال شمال کنارت عالیه جاده چالوس باهات وای عجب حالیه

قلبِ من عاشقه با تو احساسیه بزن بریم شمال وای عجب فازیه

بزن بریم شمال بی‌خیاله دنیا با تو قشنگ‌تره غروبِ این دریا

یه اتفاق خوب یه حسِ رویایی کنار این آتیش منو تو و تنهایی

من و تو باهمیم کنار دریا تنها شکولاتی شده فصل گرما

ما دست تو دست شب شمع پر هست آخرش تخته نرد می‌بندیم چند تا شرط

دوست دارم و تا تهش هستم بزن بریم با هم جنگل

عشق می‌کنم که باهات هستم کنار آتیشم نباشم باهات گرمم

بزن بریم شمال بی‌خیاله دنیا با تو قشنگ‌تره غروبِ این دریا

یه اتفاق خوب یه حسِ رویایی کنار این آتیش منو تو و تنهایی

بزن بریم شمال بی‌خیاله دنیا با تو قشنگ‌تره غروبِ این دریا

یه اتفاق خوب یه حسِ رویایی کنار این آتیش منو تو و تنهایی

کلاه سویشرتم رو گذاشتم روی سرم.

هوا نسبت به ماه قبل که اومده بودیم سردتر شده بود.

تانیا: امروز چندمه؟

-سوم آذر.

تانیا: هوا سرد شده.

-اوهوم

تانیا: دنی تو چرا هیچ وقت سردت نمی‌شه؟

-نمی‌دونم... حتی اگه سردم هم بشه، سرما اذیتم نمی‌کنه.

تانیا: دیوونه‌ای.

-می‌دونم.

تک خنده‌ای کرد و خودش رو توی بغلم جا کرد.

تانیا: واقعاً دیوونه‌ای! ولی با این حال بدنت گرمه ولی دستات...

-آره دستام سرد می‌شن ولی بدنم کم پیش میاد.

کنار گردنم رو بوسید و به راه رفتنمون ادامه دادیم.

روی تخت سنگی نشستیم، آسمون رو نگاه کردم.

همیشه از روز و نور خورشید بدم می‌اومد.

ساحل هم خلوت بود و فقط منو تانیا بودیم.

تانیا: یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

تانیا: دیشب...

-دیشب چی؟

تانیا: اون کار رو به خواسته‌ی خودت کردی؟

-من کاری رو که نخوام نمی‌کنم.

دیگه چیزی نگفت و به روبه‌روش نگاه کرد.

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به تانیا زل زدم.

تانیا: چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

-چه جوری؟

از جاش بلند شد و نشست توی بغلم.

پاهاش رو دور کمرم گذاشت و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

تانیا: همین نگاه.

-من جور خاصی نگاه نمی‌کنم، همیشه همینه.

توی ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط صدای آهنگ بود که سکوتمون رو می‌شکست.

Died last night in my dreams"

Walking the streets

Of some old ghost town

I tried to believe

In God and James Dean

But Hollywood sold out

Saw all of the saints

Lock up the gates

I could not enter

Walked into the flames

Called out your name

But there was no answer

And now I know my heart is a ghost town

My heart is a ghost town

My heart is a ghost town

My heart is a ghost town

Died last night in my dreams

All the machines

Had been disconnected

Time was thrown at the wind

And all of my friends

Had been disaffected

Now, I'm searching for trust

In a city of rust

A city of vampires

Tonight, Elvis is dead

And everyone's spread

And love is a satire

And now I know my heart is a ghost town

My heart is a ghost town

My heart...

There's no one left in the world

I'm gunslingin'

Don't give a fuck if I go

Down, down, down

I got a voice in my head that keeps singing

Oh, my heart is a ghost town

My heart is a ghost town

Oh, my heart is a ghost town

Said, my heart))

My heart is a ghost town

My heart is a ghost town"

ساعت ۱۲ بود و توی یخچال هم هیچی به جز تخم مرغ و قارچ نبود که تانیا هم تخم مرغ نمی‌خورد، مجبور شد همون قارچارو با یکم گوشت چرخ کرده که توی فریزر بود رو همه رو باهم توی ماهی تابه گذاشت و سرخشون کرد.

بعد از ناهار، تانیا رفت خوابید و منم نشستم پای کامپیوتر.

یکم توی اینترنت چرخ زدم و یه داستان انگلیسی ترجمه شده پیدا کردم.

راجع به خوناشام‌ها و گرگینه‌ها بود، تصمیم گرفتم بخونمش چون علاقه‌ی زیادی به ماورا داشتم.

چند صحفه‌ی اول کتاب رو خوندم دیگه بیخیال شدم،

کلاً حوصله نداشتم رمان‌های ترجمه شده، مخصوصاً اونایی که به زبان کتابی نوشته شده بودن از جمله همین داستان رو بخونم.

کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم توی اتاق.

تانیا بیدار شده بود و مشغول خوندن کتاب بود.

به اسم کتاب توی دستش نگاه کردم.

ربط به موضوعات فیزیک داشت و منم از این درس متنفر بودم و تصمیم گرفتم از اتاق بزنم بیرون.

ساعت ۷ بود که تانیا از اتاق اومد بیرون و نشست رو مبل رو به روییم.

تانیا: دانیال چیزی شده؟

-چطور؟

تانیا-مثل همیشه نیستی.

-مگه همیشه چه جوریم؟

تانیا دیگه ادامه نداد و بلند شد رفت طبقه‌ی بالا و قبل از اینکه در اتاق رو ببنده گفت:

- اگه می‌شه از بیرون یه چیزی برای شام بگیر.

-باشه.

در رو بست و صدای آب رو از توی اتاق شنیدم و به احتمال زیاد صدای آب داخل حموم بود.

موبایلم رو از روی میز برداشتم و رفتم توی ماشین.

کمربندم رو بستم و ماشین رو روشن کردم.

غذاهارو که گرفتم وسط راه متوجه یه چیزی شدم و قبل از این‌که تصادف کنم، ماشین رو نگه داشتم.

باز هم همون موجوداتی که زاییده‌ی داستان و ذهنم بودن.

همه‌ی این ها تقصیر خودم بود.

فکر زیاد به داستان‌ها و شخصیت‌هاشون باعث شده بود

از ذهنم بیان بیرون و توی دنیای واقعی پیشم باشن.

نیم ساعت کامل ذهنم درگیرشون بود.

صحبت باهاشون توی دنیای واقعی، کنترل ذهنم رو ازم می‌گرفت و روی هیچی تمرکز نداشتم، برخلاف وقتی که توی ذهنم هستن.

تنها چیزی که از این موجودات می‌دونستم این بود که دیگه هیچ وقت نمی‌تونن به ذهنم برگردن.

من خودم حکم ورودشون رو به این دنیا صادر کرده بودم

ولی نمی‌تونستم برشون گردونم به همون‌جایی که ازش اومدن، یعنی افکارم.

رسیدم خونه و غذاهارو گذاشتم توی آشپزخونه.

تانیا جلوی تلویزیون نشسته بود.

ولی تلویزیون خاموش بود و هنسفری توی گوشش

مانع از از شنیدن صدای در خونه و ورود من به ویلا شده بود.

رفتم سمتش و هنسفری رو از توی گوشش درآوردم

و گذاشتم توی گوشم تا ببینم چی گوش می‌ده.

با این حرکتم چشماش رو باز کرد و با دیدنم لبخند زد.

این آهنگ برام آشنا بود ولی نمی‌دونم کجا شنیده بودمش!

باز هم همون حس عجیب، حسی که قبلاً یه چیزی رو دیدی و یا شنیدی و دوباره برات اتفاق می‌افته.

این حس در من خیلی به وجود می‌اومد.

شاید هزاران بار و گاهی هم باعث آزارم می‌شد.

حس دژاوو((Deja vu

سر میز شام هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

لیوانم رو پر از آب کردم و یه نفس کل لیوان رو خالی کردم.

میز رو کامل جمع کردیم و رفتیم توی سالن روی مبل نشستیم.

-چرا اصلاً حرفی نمی‌زنی؟

تانیا: چون حرفی واسه گفتن ندارم.

-تانی...

تانیا: از دستت ناراحت نیستم،واقعاً زبونم بند اومده نمی‌دونم چرا نمی‌تونم هیچ حرفی بزنم.

-عجیبه که زبونت بند اومده!

منظورم رو فهمید و تک خنده‌ای کرد.

تانیا همیشه زبون دراز و همچنین شیطون هم بود

و الان که حرفی واسه گفتن نداره خیلی عجیبه!

-بلند شو تا خودم زبونت رو باز کنم.

تانیا: من هنوز ذهنم درگیره.

-درگیر چی؟

تانیا: هنوز نمی‌تونم درک کنم که چرا اون شب...

-ببین تانیا من اجازه ندارم این کار رو باهات بکنم.

تانیا: چرا اجازه نداری؟

-تو فقط ۱۸ سالته... الانم پاشو لباسات رو عوض کن، مگه قرار نبود تا ساحل پیاده بریم.

با این حرفم لبخند بزرگی روی ل*ب*ا*ش نشست که خودمم خنده‌ام گرفت.

-خیله خب ذوق مرگ نشو.

محکم گونه‌ام رو بوسید و رفت به سمت پله‌ها.

تانیا: دنی عاشقتم.

-می‌دونم، من کشته مرده زیاد دارم.

تانیا: خیلی پررویی!

با شدت از رو مبل بلند شدم که سریع رفت بالا و در اتاق رو هم بست.

اومد بیرون و من رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم.

کلید خونه رو برداشت و از خونه زد بیرون و منم پشت سرش راه افتادم.

تانیا: تا اونجا چقدر راهه؟

-با ماشین ربع ساعت و حتماً پیاده نیم ساعت.

تانیا: خوبه.

طبق عادت همیشگیم گوشیم رو درآوردم و یه اهنگ رو پلی کردم.

Crashing, hit a wall"

Right now I need a miracle

Hurry up now, I need a miracle

Stranded, reaching out

I call your name but you're not around

I say your name but you're not around

I need you, I need you, I need you right now

Yeah, I need you right now

So don't let me, don't let me, don't let me down

I think I'm losing my mind now

It's in my head, darling I hope

That you'll be here, when I need you the most

So don't let me, don't let me, don't let me down

D-Don't let me down

Don't let me down

Don't let me down, down, down

Don't let me down, don't let me down, down, down

Running out of time

I really thought you were on my side

But now there's nobody by my side

I need you, I need you, I need you right now

Yeah, I need you right now

So don't... "

کل نیم ساعت راه رو اون موجودات دور و برم بودن

و منم به خاطر وجود تانیا، نمی‌تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

تمام مدت ذهنم درگیر این بود که کاش می‌تونستم برشون گردونم توی ذهنم ولی نمی‌شد. هر بار که داستان و فیلم جدید رو می‌خوندم یا می‌دیدم، شخصیت‌هاش بعد ساعت‌ها از ذهنم بیرون می‌اومدن و فایده نداشت.

ولی با این حال، تعدادشون کمتر می‌شد اما باز هم فایده‌ای نداشت.

کاش می‌تونستم با یه نفر که این مسائل رو به خوبي درک می‌کنه، صحبت کنم و ازش کمک بخوام، ولی همچین کسی نیست.

تانیا: دنی؟!

-هان؟

تانیا: حواست کجاس؟

-ببخشید داشتم فکر می‌کردم.

تانیا: کی می‌رسیم؟

-نزدیکیم.

بعد از ۵ دقیقه رسیدیم ساحل و نشستیم روی شن‌ها و به دریا زل زدیم.

نگاهی به اطراف کردم، نسبت به صبح شلوغ‌تر بود.

چندین خانواده دور هم جمع شده بودن و مشغول صحبت و بازی‌هاي مختلف بودن.

فکرم رفت سمت مانی، دو روزی هست ازش خبر ندارم.

رفتم توی لیست مخاطبین و دنبال اسمش گشتم.

علامت تماس کنار اسمش رو زدم و منتظر موندم تا جواب بده.

-الو مانی؟

ماني: الو... دانیال؟

-چیزی شده؟

ماني: دانیال... خاتون

هیچ صدای دیگه‌ای به جز صدای بوق‌ها پشت سر هم

که خبر از قطع شدن تلفن می‌داد، شنیده نمی‌شد.

تانیا: چی‌شده؟

-فکر کنم...

تانیا: فکر کنی چی؟

-خا... خاتون.

تانیا: خاتون چی؟

-تموم شد.

تانیا: یعني چی تموم شد؟ دانیال چی داری میگی؟

از روی شن‌ها ساحل بلند شدم و به سمت خیابون دویدم.

صبر کردم تا تانیا هم به من رسید.

یه تاکسی گرفتم و سوار شدیم، آدرس ویلا رو دادم.

تانیا: دانیال می‌خوای بهم بگی چی‌شده یا نه؟

هیچ حرفی واسه‌ی گفتن نداشتم.

خبر اینکه خاتون از پیشمون رفته بود، عذابم می‌داد.

با سرعت رفتم توی ویلا و شروع به جمع کردن وسایل کردم.

در عرض نیم ساعت هم وسایل‌های خودم، هم تانیا رو جمع کردم.

کوله‌هامون رو گذاشتم توی ماشین و نشستم پشت فرمون.

تانیا آروم نشست توی ماشین. چشم‌هاش سرخ شده بودن و معلوم بود سرخی چشم‌هاش از شدت گریستنه.

توی این نیم ساعت اینقدر درگیر جمع کردن وسایل بودم

و همه فکرم پیش خاتون بود که حتی صداهای اطرافم رو نمی‌شنیدم.

تانیا: یاسمین زنگ زد، فردا تشییع جنازه‌ی خاتونه.

با این حرفش انگار یک چیزی به گلوم چنگ انداخته بود

و اجازه‌ی نفس کشیدن رو بهم نمی‌داد.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و با تمام قدرتم پام رو روي پدال گاز فشار دادم.

در عرض ۲ ساعت رسیدیم تهران.

بدون اینکه برم خونه، به سمت خونه‌ی خاتون راه افتادم.

دم در خونش آمبولانس رو دیدم و با شدت دربِ ماشین رو باز کردم و رفتم داخل.

توي حياط بودم که دیدم خاتون رو روی برانکارد گذاشتن و مي‌برنش سمت آمبولانس. دخترهاش، یعنی خاله‌های مانی و دختراشون هم که هم سن و سال‌های خودمون بودن هم، پشت سر آمبولانس به راه افتادن.

حیاط کاملاً تاریک بود. سایه‌ای رو دیدم. رفتم سمتش

و صورت سرخ مانی و چشم‌هایی که زیرشون کبود بود رو دیدم.

آروم نشست روی زمین و به نقطه‌ای نامعلوم زل زد.

تانیا هم پشت سر من بود و نشست کنار یاسمین که تا اون موقع متوجهش نشده بودم.

بازوی مانی رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.

می‌دونستم با از دست دادن خاتون، دنیاش زیر و رو می‌شه و حتی دیگه رفتن یا موندن یاسمین هم براش مهم نیست.

تنها چیزي که براي آروم شدنش به ذهنم می‌رسید

این بود که ببرمش توی اتاق خاتون و تنهاش بذارم.

مانی: ولم کن دانیال.

-پاشو پسر، تا صبح بشینی اینجا، خاتون برنمی‌گرده.

یاسمین اومد سمت مانی و سر مانی رو آورد بالا و توی چشماش نگاه کرد.

یاسمین: مانی جان... عزیزم، پاشو بریم اتاق خاتون.

مانی: دیگه چه امیدی داشته باشم؟

یاسمین: هنوز هم امید هست عزیزم... درسته خاتون براي همه‌ی ما عزیز بود ولی تو هنوز دانیال رو داری، منو داری، دوست و خانوادت کنارت هستن.

مانی در جواب حرف‌های یاسمین سکوت کرد.

از روی زمین بلندش کردم و بردمش توی خونه.

آروم از پله‌ها بالا رفتیم و دخترا هم پشت سرمون می‌اومدن.

سرم رو برگردوندم سمتشون و آروم گفتم:

-شما نیاین.

یاسمین: خیله خب.

در اتاق خاتون رو آروم باز کردم. همون بوی همیشگی

که وقتی خاتون من و مانی رو توی آغوش خودش غرق مي‌کرد و حس می‌کردیم، توی اتاق پیچیده بود.

روی تخت خاتون کتاب مورد علاقه‌اش "مادام کوری" و عینکش رو دیدم.

مانی رو روی تخت نشوندم. توی چشم‌هاش غمی رو داشت که حتی تصورش هم برام سخت بود.

از اتاق رفتم بیرون و مانی رو با دنیایی از خاطرات توی اتاق خاتون، تنها گذاشتم.

یاسمین توی سالن، روی مبل نشسته بود و تانیا هم روی پله‌ها. با دیدن من تکیه‌اش رو از نرده‌ها گرفت و منتظر نگاهم کرد.

- چیزي نیست... نیاز داره تنها باشه.

نشستم کنارش که به محض نشستنم خودش رو توی بغلم جا کرد.

پیرهنم از شدت اشک ریختنش خیس شده بود.

از خودم جداش کردم و رفتم توی سالن و از توی جادستمال کاغذیه روی میز، دو تا دستمال کشیدم بیرون و دوباره رفتم پیش تانیا.

با دستمال اشکاش رو پاک کردم.

دستمال رو از دستم گرفت و سرش رو به شونه‌ام تکیه داد و دستم رو گرفت.

رفتم سمت سالن، یاسمین روی مبل خوابش برده بود

و تانیا هم هنوز روی پله‌ها نشسته بود ولی نه گریه می‌کرد نه صدایی از خودش در می‌آورد.

بین همه‌ی ما، تانیا از همه بیشتر به خاتون وابسته بود

حتی شاید بیشتر از مانی. یهو یاد مانی افتادم.

زود از پله‌ها رفتم بالا و در اتاق خاتون رو آروم باز کردم.

مانی سرش رو توی بالشت خاتون فرو برده بود و چشم‌هاش هم بسته بود.

اتاق خیلی گرم بود. پنجره رو باز کردم و در اتاق رو بستم.

رفتم توي حیاط و نشستم کنار باغچه.

یاد ۲ سال پیش افتادم که خاتون از همیشه سرحال‌تر بود و به باغچه‌ی کنار حیاط می‌رسید و حتی اجازه نمی‌داد یکی از گل‌هاش رو بچینیم.

به جایی که نشسته بودم نگاه کردم.

خاتون ساعت‌ها اینجا می‌نشست و با گل‌ها حرف می‌زد.

سعب کردم فکر خاتون رو از سرم بیرون کنم تا شاید ذهنم یکم آروم بگیره.

وجود یه نفر رو کنار خودم حس کردم، برگشتم ولی کسی نبود، باز هم همون موجودات توی ذهنم.

کاش مي‌تونستم خودم رو کنترل کنم تا بهشون فکر نکنم ولی کنترلش دست خودم نبود.

ترجیح دادم از خونه برم بیرون و برم جایی که خلوت باشه؛ راه افتادم سمت بام تهران.

حوصله‌ی رانندگی نداشتم؛ یه تاکسی گرفتم.

چند متر عقب‌تر پیاده شدم تا بتونم یکم قدم بزنم.

صدای تلفنم رو شنیدم، از توی جیبم درش آوردم."تانیا"

حوصله‌ی جواب دادن نداشتم و رد تماس دادم.

چندین بار زنگ زد ولی توجهی نکردم. صداي اس ام اس اومد، بازش کردم.

تانیا: دانیال کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

جواب ندادم که دوباره زنگ زد.

-بله تانیا؟

تانیا: کجایی تو؟

حوصله‌ی حرف زدن رو هم نداشتم.

تانیا: برگرد پشت سرت رو نگاه کن.

تمام مدت تانیا داشت با ماشین دنبالم می‌اومد.

نمی‌تونستم جایی باشم که دور تا دورش بسته‌است

و به راه رفتن ادامه دادم. صدای بوق ماشین بدجور روی اعصابم بود.

دست از راه رفتن برداشتم و ناچار نشستم توی ماشین.

شیشه‌ی سمت خودم رو دادم پایین.

نمه‌های بارون روی صورتم می‌زد.

ماه آخر پاییز بود و از ماه دیگه هم درگیر امتحانات بودیم.

سرم رو از پنجره برده بودم بیرون تا هوای تازه به مغزم برسه ولی تانیا لباسمو کشید و سرم رو آورد داخل. شیشه‌ها رو فرستاد بالا و بخاری رو روشن کرد.

-هوا هنوز این‌قدر سرد نشده.

تانیا: من سردم نیست... سرما می‌خوری.

-می‌دونی اگه گرمم بشه اخلاقم گند می‌شه، پس خاموشش کن.

تانیا: خاموش نمی‌کنم.

دستم رو بردم تا بخاری رو خاموش کنم ولی تانیا دستم رو پس زد.

-چرا اومدی دنبالم؟

تانیا: ساعت ۱۲ شب توی خیابون زیر بارون و هوای سرد قدم می‌زنی...

-می‌خواستم تنها باشم.

تانیا: نگرانت بودم ... می‌فهمی؟

-نه نمی‌فهمم.

تانیا: هووف.

هیچ حرف دیگه‌ای نزدم و از پنجره که حالا شیشه‌هاش بالا بودن به بیرون نگاه کردم و این‌بار تانیا دستش رو برد سمت ضبط و یه آهنگ رو پلی کرد.

"زندگی یک چمدان است که می‌آوریش

بار و بندیل سبک می‌کنی و می‌بریش

خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم

دستِ کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

گاه و بیگاه پُر از پنجره‌های خطرم

به سَرم می‌زند این مرتبه حتما بپرم

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است

بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم

با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم

بی تو پتیاره پاییز مرا می‌شکند

این شب وسوسه انگیز مرا می‌شکند

قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش

هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از تهِ دل آه شوم

طوری از ریشه بکش ارّه که کوتاه شوم

مثل سیگار ، خطرناک‌ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

هر پسربچه که راهش به خیابان تو خورد

یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم

و از آن روز که در بندِ توام آزادم

چایِ داغی که دلم بود به دستت دادم

آنقدر سرد شدم، از دهنت افتادم

می‌پرم، دلهره کافیست خدایا تو ببخش

خودکشی دست خودم نیست، خدایا تو ببخش

بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم

با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم

بی تو پتیاره پاییز مرا می‌شکند

این شب وسوسه انگیز مرا می‌شکند

صدای زنگ تلفنی رو شنیدم، تلفن تانیا بود.

چند ثانیه‌ای اسم رو نگاه کرد و بعد قطعش کرد.

-کی بود؟

تانیا: عموم.

-چرا جواب ندادی؟

تانیا: به خاطر مسائلی که پیش اومده، سعی می‌کنم حتی خونشون هم نرم.

-چه مسائلی؟

تانیا: بی‌خیال دنیم، نمی‌خوام تو رو هم درگیر کنم.

صدام رو یکم بلند کردم:

-گفتم چه مسائلی؟

تانیا: باشه، باشه، دانیال آروم باش.

-نمی‌گی نه؟

تانیا: آروم باش، قول می‌دم بهت توضیح بدم... ولی الان نه.

خونه‌ی خاتون بیش از اندازه شلوغ بود.

از یه طرف گریه‌ها و فریادهای زن‌ها و از طرف دیگه هم بچه،هایی که مدام توی حیاط و توی خونه می‌دویدن

و سر و صدا می‌کردن. امروز مراسم خاکسپاری خاتون بود و قبل از اینکه بریم خاکستون، همه خونه‌ی خاتون جمع شدن.

اعلامیه‌های جلوی در رو دیدم.

حتی فکرش رو هم نمی‌کردم یک روز بخوام توی مراسم تشییع جنازه‌ی خاتون شرکت کنم.

چشمم رو از اعلامیه‌ها گرفتم و رفتم داخل خونه.

به تانیا پیام دادم تا ببینم مشکلی توی بخش خانم‌ها نیست که خدارو شکر مشکلی هم نبود.

درک نمی‌کردم که چرا باید هم قبل از خاکسپاری بیان خونه‌ی خاتون، هم بعد از خاکسپاری... معمولاً توی اینجور ًمراسم‌ها بعد تشییع جنازه می‌رفتن خونه‌ی صاحب مجلس ولی اینجا کلاً همه چیز فرق داره.

توی لحظاتی که داشتن خاتون رو خاک می‌کردن صدای گریه‌ی زن‌ها بیشتر شد و مانی هم روش‌و برگردونده بود و نگاه نمی‌کرد.

دیدن همچین چیزی برای کسی که از بچگیش توی دنیای خاتون بزرگ شده سخت بود.

یاسمین شونه‌های مانی رو گرفته بود و سعی می‌کرد آرومش کنه و روش‌و برگردونه ولی فایده‌ای نداشت. تانیا کنار من روی زمین نشسته بود.

بازوش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم و بردمش سمت ماشین.

در رو باز کردم و نشوندمش روی صندلی.

از توی صندوق عقب یه بطری آب درآوردم و دادم دستش ولی پسش زد.

به زور به خوردش دادم، تا قبل از اینکه آب بخوره ل*ب*ا*ش خشک شده بودن.

رنگش پریده بود و حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد.

در سمتش رو بستم و نشستم پشت فرمون.

همه داشتن به سمت خونه‌ی خاتون حرکت می‌کردن.

به یاسمین اس ام اس دادم که باید تانیا رو ببرم دکتر.

توی ماشین قبل از اینکه برسیم بیمارستان از حال رفت.

سرعتم رو بیشتر کردم و در عرض ۱۰ دقیقه رسوندمش بیمارستان.

در سمت تانیا و باز کردم و تکونش دادم.

ولی چشم‌هاش رو باز نکرد. بلندش کردم و سریع به سمت بیمارستان قدم برداشتم.

بردمش بخش اورژانس، گذاشتمش روی تخت و بردنش توی اتاق.

بهم اجازه‌ی ورود رو ندادن، فکر نمی‌کردم در حدی باشه که حتی اجازه‌ی ورود هم بهم ندن.

هرچند که همیشه اینجوریه ولی یه حسی بهم می‌گفت اینبار مثل همیشه نیست.

همون حس عجیب، پیش بینیه آینده.

چیزی که بارها برای من پیش اومده پیش بینی چند ساعت آینده و درست در اومدنش.

روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

بعد از نیم ساعت دکتر اومد بیرون، از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش

-حالش خوبه؟

دکتر عینکش رو درآورد و توی چشمام زل زد.

دکتر: چه نسبتی باهاش داری؟

-دوستشم.

دکتر: مادر یا پدری کسی رو نداره؟

-پدر و مادرش ایران نیستن و با عمه‌اش زندگی می‌کنه که میونه‌اش این اواخر بهم خورده.

دکتر: خیله خب، تو این سن همچین چیزی زیاد پیش میاد ولی اگه پیشگیری کنی مشکلی پیش نمیاد.

-چه چیزی؟

دکتر: ایشون یه سکته‌ی خفیف رو رد کردن، با اینکه خفیف بوده ولی خطرناک بوده، معاینشون کردم تا بعد یه نوار قلب ازشون بگیریم.

باز هم پیش بینیم درست در اومده بود.

اتفاقی که انتظارش رو از چند ساعت پیش داشتم.

دکتر از جلوم رد شد و رفت توی اتاق یکی از مریض‌ها. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم.

"یاسمین"

-بله یاس؟

یاسمین: حالش خوبه؟

-هووف... آره خوبه.

یاسمین: از صدات معلومه دروغ میگی.

-سکته‌ی خفیف رو رد کرد.

یاسمین: باید بیشتر مواظبش می‌بودیم.

-تقصیر شما نیست، زیادی توی خودش بود.

یاسمین: الان نمی‌تونم مانی رو ول کنم... هر اتفاقی افتاد خبرم کن.

-خیله خب... فعلاً.

تلفن رو قطع کردم و به پرستار بخش گفتم می‌خوام تانیا رو ببینم و با کلی اصرار اجازه داد فقط ۱۰ دقیقه پیشش باشم.

آروم در اتاقش رو باز کردم.چشم‌هاش بسته بودن

و معلوم نبود که خوابه یا نه. در اتاق رو بستم و نشستم روی صندلیه کناریش.

بعد از اینکه نوار قلب ازش گرفتن، منتظر بودم تا نوبتم شه برم توی اتاق دکتر. تمام مدت با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که به شدت روی مخ بقیه‌ی مریض‌ها بود.

پرستار: آقا بفرمایین داخل.

رفتم داخل و پرستار در رو پشت سرش بست.

نوار قلب رو دادم به دکتر. خودم چیزی ازش سر درنیاوردم.

دکتر نگاهی بهش انداخت، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

دکتر: باید تحت درمان باشه، شوکه بدی بهشون وارد شده و...

-و چی؟

دکتر: کاریش نمی‌شه کرد، ایشون بیماری قلبی دارن ولی با پیشگیری و مراقبت شاید بشه وضعیت رو بهتر کرد.

صدای بدی توی گوشم پیچید و سرم گیج رفت.

دکتر: چندتا قرص براشون می‌نویسم باید مرتب مصرف کنن.

سرم رو بدون هیچ حرفی تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون.

دو روز از خاکسپاری خاتون می‌گذشت و هنوز خونه‌اش شلوغ بود.

مانی حالش نسبت به روز خاکسپاری بهتر بود ولی تانیا تعریفی نداشت و قرصاش رو هم به زور می‌خورد.

سرکلاس شیمی برای یک لحظه حواسم از درس پرت شد و باز هم همون فکرای همیشگی. صداهایی که توی گوشم می‌پیچه، موجوداتی که حکم ورودشون رو صادر کرده بودم و پیش بینی‌هایی که درست در می‌اومدن و همه باعث آزار و درگیری ذهنیم شده بودن.

آقای حیدری: دانیال؟

-بله؟

اقای حیدری: حواست کجاست؟

-ببخشید برای یک لحظه ذهنم درگیر شد.

لبخند کمرنگی زد و به درسش ادامه داد ولی من باز هم ذهنم درگیر اتفاقات اخیر بود و فقط گاهی برای این که استاد بفهمه به درسش گوش میدم، سرم رو تکون می‌دادم.

زنگ خورد، از کلاس زدم بیرون، سالن کامل تزئین شده بود برای جشن زمستانه‌ی سال آخری‌ها که من و مانی خودمونو از رفتنش محروم کردیم.

سر کلاس بعدی یک سری برگه بهمون دادن که ترتیب امتحانات رو توی سه هفته‌ی آینده نوشته بود و این یعنی بدبختیه جدید.

رسیدم خونه و کوله‌ام رو پرت کردم توی سالن

و رفتم توی آشپزخونه، در یخچال رو باز کردم.

اشتهای خوردن هیچ چیز رو نداشتم.

درش رو محکم بستم.کیفم رو برداشتم

و رفتم تو اتاقم. لباس‌هام رو عوض کردم و نشستم روی تخت.

چند لحظه‌ای به نقطه‌ای از اتاق زل زده بودم که توی ذهنم صدایی رو شنیدم.

بازم درگیری‌های ذهنی، سعی کردم ذهنم رو کنترل کنم. نشستم روی صندلی، پشت میز تحریر و کتابی که مربوط به اولین امتحان بود رو باز کردم. چند درسی از کتاب رو خونده بودم که دوباره ذهنم درگیر شد. کنترلم رو کامل از دست دادم و شروع به صحبت کردم.این‌بار صحبت‌هام ذهنی نبود و بلند با اون شخصی که از ذهنم به این دنیا اومده بود، حرف زدم. گاهی واقعاً از این حرکت‌های خودم مي‌ترسم.

چندین بار پیش اومده که یهو کنترل ذهنم رو به‌دست میارم و متوجه می‌شم نزدیک نیم ساعت مشغول صحبتم.

کتاب رو بستم. ساعت ۵ عصر بود من همچنان گشنه‌ام نشده بود.

با تلفنم به مانی زنگ زدم ولی جواب نداد و مجبور شدم شماره‌ی یاسمین رو بگیرم.

یاسمین: بله دانیال؟

-یاس از مانی خبر داری؟

یاسمین: آره تا نیم ساعت پیش پیشش بودم، چطور؟

-حالش خوبه؟

یاسمین: دانیال چیزی شده؟

-نه... بهش زنگ زدم جواب نداد.

یاسمین: تلفن هیچ کس رو جواب نمی‌ده. منم بهش زنگ زدم جواب نداد، مجبور شدم برم پیشش.

تانیا: نمی‌خورم.

-این‌قدر رو اعصاب من راه نرو.

تانیا: قرص خوردن و نخوردن من چه ربطی به اعصاب تو داره؟!

-بسه دیگه.

رفتم سمتش و دستاش رو با یه دستم نگه داشتم.

سعی کرد تا دستاش رو آزاد کنه ولی با تمام زوری که داشتم دستاش رو محکم گرفته بودم.

تانیا: ولم کن دیوونه.

-اگه من دیوونه‌ام، پس با یه دیوونه دهن به دهن نشو.

با اون یکی دستم قرص‌ها رو با هزار و یک جور بدبختی

به خوردش دادم و بعدم لیوان آب رو بردم

سمت دهنش و بالاخره موفق شدم، مجبورش کنم قرص‌ها رو بخوره.

تانیا: الان اعصابت آرومه؟

-عالی.

تانیا: واقعاً که!

-ببین تانیا بهتره خودت قرصات رو بخوری وگرنه هر دفعه همین بلا رو سرت میارم.

صداش رو انداخت توی سرش رو شروع به داد زدن کرد: -یعني چی؟ اون از عمو و یاسمین، اینم از تو... من نخوام قرص بخورم کی رو باید ببینم؟

-منو باید ببینی.

تانیا: دارم می‌بینم، کور که نیستم.

-بس کن دیگه.

تانیا-بس نمی‌کنم.

کلافه به سقف اتاق نگاه کردم.

تانیا: این همه جا، چرا به سقف نگاه می‌کنی؟

نگاهم رو از روی سقف گرفتم و نشستم روی صندلی، توی اتاق و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

تانیا: دانیال؟

توی فکر فرو رفته بودم ولی هنوز صدای تانیا رو می‌شنیدم.

نمی‌خواستم جوابش رو بدم.

همیشه از اینکه باهاش حرف نزنم، حتی اگه به شدت دعوامون بشه بدش می‌اومد.

تانیا: دانیال؟

بازم حرفی نمی‌زدم. چشمم به قرص‌هاش افتاد.

هنوز چند تا قرص دیگه هم باید می‌خورد ولی تصمیم گرفتم کاری باهاش نداشته باشم تا خودش آدم شه.

از رو تختش بلند شد و اومد رو به روم وایساد.

تانیا: دانیال غلط کردم.

لبخندی روی لبم نشست، سرم رو بالا آوردم.

ادب شده بود ولی هنوز مطمئن نبودم قرص‌هاش رو می‌خوره یا نه.

-برو اون چندتا قرص رو هم بخور.

تانیا: عهه دنی!

-دنی مرد، برو اونا رو بخور.

تانیا: زهرمار.

-تو وجودم، برو تا گند اخلاق نشدم.

به زور قرص‌هاش رو خورد و قیافشو به اشکال مختلف درآورد که خنده‌ام گرفته بود.

تانیا: خنده داره؟

-خیلی.

تانیا: هووف.

-راستی قرار بود یه مسئله‌ای رو بهم توضیح بدی.

با این حرفم چشماش گرد شد، لیوان توی دستش رو گذاشت روی پاتختی و گفت:

-کدوم مسئله؟

حرفی نزدم و دست به سینه فقط نگاهش کردم.

تانیا: هوم؟

بازم حرفي نزدم و منتظر بهش نگاه کردم.

تانیا: اینجوری نگاهم نکن.

سکوت.

تانیا: زهرمار.

-میگی یا نه؟

سرش رو انداخت پایین.حالت چشم‌هاش تغییر کرده بودن.

نفهمیدم که از ناراحتی بود یا نه ولی چشم‌های همیشگی نبودن.

تانیا: عموم می‌خواد که من با سهیل ازدواج کنم.

با حرفی که از دهنش خارج شد، چشم‌هام از تعجب گرد شد.

تانیا: چیه؟

کم کم داشتم گرما رو توی بدنم حس می‌کردم.

عصبی شده بودم، سویشرتم رو درآوردم و تیشرتم رو تکون دادم تا یکم از گرمای بدنم کم شه.

تانیا: دنی آروم باش.

-ساکت.

هوا سرد بود ولی من بیشتر از همیشه گرمم شده بود.

کنترل کولر رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم.

تانیا: دانیال هوا سرده چرا...

-هیچی نگو.

تاینا: نباید بهت می‌گفتم.

-واقعاً می‌خواستی این مسئله رو از من پنهون کنی؟

حرفی نزد و فقط سکوت کرد.

نشستم کنارش و دستش رو توی دست‌هام گرفتم.

-چرا عموت همچین پیشنهادی داده؟

تانیا: نسبت فامیلی و نزدیک بودن من به عمو و پسر عموم.

-خودت چي؟

تانیا: من چی؟

-خودت نظرت راجع‌به این پیشنهادش چیه؟

تانیا-نمی‌دونم.

-باید بدونی... حتی که اگه دونستنش باعث بشه دیگه هیچ وقت من رو نبینی.

با حرفی که زدم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد روی گونه‌اش.

-به خودت فشار نیار تانیا... براي قلبت ضرر داره.اما بهش فکرکن، باید بدونی که چی مي‌خوای.

خونه‌ی تانیا تا خونه‌ی من راهش نیم ساعت بود.

تصمیم گرفتم تا خونه رو پیاده برم که باید یک ساعت کامل رو راه می‌رفتم.

با تلفنم آهنگی رو پلی کردم و تا خونه مدام همون آهنگ رو گوش دادم.

"کجایی ای که عمری در هوایت نشستم زیر باران‌ها کجایی

اگر مجنون اگر لیلا غریبم در بیابان‌ها کجایی

کجای این شب تاریک به روی ماه در بستی

نه می‌گویی نه می‌دانم کجا ماندم کجا هستی

من آتش بودم اما تو به خاکستر نشستی

اگر شب هست و فردا نیست اگر راهی به رویا نیست

چه آهوها که در چشمان لیلا نیست

اگر گم کرده‌ام خود را مرا در گریه پیدا کن

اگر از شکوه ل**ب بستم سکوتم را تماشا کن

کجایی ای که عمری در هوایت نشستم زیر باران‌ها کجایی

اگر مجنون اگر لیلا غریبم در بیابان‌ها کجایی

کجای این شب تاریک به روی ماه در بستی

نه می‌گویی نه می‌دانم کجا ماندم کجا هستی

من آتش بودم اما تو به خاکستر نشستی

اگر گم کرده‌ام خود را مرا در گریه پیدا کن

اگر از شکوه ل**ب بستم سکوتم را تماشا کن

تا چند وقت پیش فکر می‌کردم علاقه‌ی من به تانیا

فقط یه دوست داشتن ساده‌است.

مثل علاقه‌ای که نسبت به مانی دارم ولی تا چند وقت پیش بود. توی این مدت بهم ثابت شده بود که این علاقه‌ام بیشتر از دوست داشتنه.

سویشرتم رو انداختم روی شونه‌ام و اون یکی دستم رو

گذاشتم توی جیبم. قطره‌ای روی صورتم چکید.

به آسمون نگاه کردم، بارون نم نم می‌بارید.

چشمم به ماه خورد، ثانیه‌ای بهش نگاه کردم و چشمم رو دوباره به زمین دوختم و به راهم ادامه دادم.

***

صبح رو با صدای زنگ تلفن بیدار شدم.

به اسم روی صحفه‌ی گوشی نگاه کردم "یاسمین"

-بله یاسی؟

یاسمین: صبحت بخیر.

-توهم همین‌طور... چی‌شده؟

یاسمین: دانیال باید یه چیزی رو بهت بگم.

-خب بگو.

یاسمین: خانواده‌ی تانیا دارن میان ایران.

-چی؟

یاسمین: مرگ من واضح نبود؟

-زهرمار!

یاسمین: تو وجودت.

-اول صبحی زنگ زدی همینو بگی؟!

یاسمین: یعنی برای تو مهم نیست؟!

-اگه دروغ نبود چرا، مهم بود.

تلفن رو قطع کردم و بالشت رو گذاشتم روی سرم.

دوباره صدای زنگش بلند شد.

-هوم؟

یاسمین: پاشو برو مدرسه.

با این حرفش از جا پریدم و تلفن رو پرت کردم

روی تخت. صدای یاسمین رو از پشت تلفن شنیدم و بلند داد زدم:

-فعلاً خداحافظ، تا بعد باهم حساب می‌کنیم.

رفتم توی دستشویی و دست و صورتم رو شستم.

لباس‌هام رو عوض کردم و بدون خوردن صبحونه

از خونه زدم بیرون، مانی دم در بود، در رو باز کردم و نشستم توی ماشین.

مانی: خوبی؟

-با وجود یاس مگه می‌شه بد بود؟!

مانی: چطور؟

-هووف، مانی روشن کن بریم.

مانی: حقت بود.

-ببند.

توی مدسه سر همه‌ی کلاس‌ها به جز شیمی ذهنم درگیر بود و مانی برعکس من سر کلاس شیمی حواسش پرت بود.

شیمی کلاس آخرمون بود و بعد از خوردن زنگ من و مانی، آخر از همه‌ی بچه‌ها از کلاس رفتیم بیرون.

مانی: واقعاً دلیل علاقت به شیمی رو نمی‌دونم.

-واقعاً دلیل تنفرت به شیمی رو نمی‌دونم.

مانی: خفه شو.

-تو جون بخواه.

نشستیم توی ماشین و همچنان باید بدون آهنگ سر می‌کردیم.

یهو یادم اومد اون روز ام پی تری پلیر رو توی داشبورد ماشین جا گذاشتم.

در داشبورد و باز کردم و با دیدنش چشمام برق زد.

مانی: اه لعنتی! یادم نبود.

-ساکت.

دستش رو به معنیه تسلیم بالا آورد و ماشین رو روشن کرد.

مانی: دانیال میای بریم یه جایی؟

می‌دونستم کجا رو میگه.

ازم می‌خواست باهاش برم سر خاک خاتون.

-ببین مانی باهات میام ولی بیشتر از این خودت رو اذیت نکن، با ناراحتیه تو خاتون برنمی‌گرده.

مانی: سعیم رو می‌کنم.

-سعی نکن... نباید ناراحت باشی... شاید اونجایی که خاتون هست از اینجا خیلی بهتره.

ماني-خیله خب.

پاش رو روی پدال گاز فشار داد و به سمت خاکستون راه افتاد.

بعد از نیم ساعتی رسیدیم بهشت زهرا.

پیاده شدیم و رفتیم سر خاک خاتون، مانی برای خاتون فاتحه فرستاد.

برای اولین بار بود که مانی میاد سر خاک خاتون و گریه نمی‌کنه.

حتی بغض هم نکرده بود.

-مانی؟

مانی: بله؟

-یاسمین کی میره؟

مانی: نمی‌دونم... چطور؟

-هیچ‌طور.

یک ساعتی سر خاک خاتون بودیم و بعد بلند شدیم رفتیم خونه‌ی خاتون که یک هفته‌ای میشه از هیچ کس توی اون خونه خبری نیست.

ماني ریموت رو زد و در حیاط رو باز کرد.

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شدیم. رفتیم توی خونه

و با دیدن دو تا اجنه تعجب کردیم.

مانی: شما اینجا چیکار می‌کنین؟

یاسمین: ما هم همین سوال رو از شما داریم!

مانی: واقعاً معذرت می‌خوام که توی خونه‌ی مادربزرگم مزاحمتون شدم.

تانیا: راستش ازتون کمک می‌خوایم.

-کمک برای چی؟

یاسمین: من صبح داشتم یاسین تو گوش خر می‌خوندم!

-هوم؟

یاسمین: خانواده‌ی تانیا دارن میان ایران.

-مانی من حوصله این شوخیاشون رو ندارم، میرم خونه.

مانی: دو دقیقه آروم بگیر، بشین سر جات.

یاسمین: خب دیگه من باید برم.

تانیا هم به تقلید از تانیا بلند شد و گفت:

- اره دیگه منم میرم خونه، درس دارم.

-که می‌خوای بری خونه درس داری، هان؟

تانیا: آره خب.

مانی رفت سمت در و با کلید قفلش کرد.یاسمین از توی کیفش کلید رو درآورد و با لبخند جلوی چشم‌های مانی تکونش داد.

مانی با صدایی که جدیت توش موج می‌زد و نشونه‌ی این بود که چاره‌ای جز گوش دادن به حرفش نداری، گفت:

-کلید رو بده به من.

یاسمین آب دهنش رو قورت داد و کلید داد دست مانی.

تانیا کیفش رو پرت کرد رو زمین و دست به سینه خودش رو پرت کرد روی مبل.

-قرص‌هات رو خوردی؟

تانیا: نه.

نگاهم رو به سقف دوختم که سریع گفت:

تانیا: الان پا می‌شم می‌خورم.

از رو مبل بلند شد و توی کیفش دنبال قرص‌هاش می‌گشت.

رفتم توی آشپزخونه و لیوانی رو پر از آب کردم

و دادم دستش. بعد از خوردن قرص‌ها، بهش گفتم دهنش رو باز کنه تا مطمئن شم قرص‌هاش رو می‌خوره.

-مثله بچه کوچولوها باید بهت بگم دهنت رو باز کنی تا مطمئن بشم.

مانی: من میرم بالا، کاری داشتین صدام بزنین.

-مانی؟

مانی: بله؟

-یادت نره چی بهت گفتم.

چیزی نگفت، فقط سرش رو تکون داد و رفت توی اتاق خاتون و در رو بست.

-هووف.

یاسمین: دانیال؟

-هوم؟

یاسمین: می‌شه حرف بزنیم؟

نگاهی به تانیا کردم و بعد به یاسمین خیره شدم.

-حتماً.

یاسمین: اینجا نه... می‌شه بریم تو حیاط؟

-خیله خب.

مانی کلیدها رو گذاشته بود روی میز توی آشپزخونه.

در سالن رو باز کردم و با یاسمین رفتیم توی حیاط و شروع به قدم زدن کردیم.

-خب؟

یاسمین: خب... راستش...

-چی؟

یاسمین: من نمی‌رم ترکیه.

-چی؟

یاسمین: با این وضعیت اصلاً درست نیست مانی رو ول کنم برم... برنامه‌ی من برای قبل از رفتن خاتون بود

ولی الان که خاتون رفته، ترجیح میدم تنهاش نذارم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه که درکش می‌کنی... بهش گفتی؟

یاسمین: نه... می‌شه تو بهش بگی؟

-دوست دارم کمکت کنم ولی موضوعیه که خودت به مانی بگی خیلی بهتره.

یاسمین: خیلی خب، خودم بهش میگم.

-اگه بخوای بری ترکیه...

یاسمین: دیگه کلاً نمیرم... بی‌خیالش شدم.

-حتی بعد از تموم شدن دانشگاهت؟

یاسمین: هیچ وقت.

نمی‌دونم جریان لغو شدن سفر یاسمین به ترکیه چی بود

یک ترحم بود، دلسوزی یا حتی علاقه،هرچیزی که بود به صلاح مانی بود که تنهاش نذاریم.

بعد از کمی صحبت با یاسمین، برگشتم توی خونه و نشستم کنار تانیا، دستم رو انداختم دور گردنش که

ازم فاصله گرفت.

-تانیا؟

تانیا: هوم؟

-چته؟

تانیا: من؟هیچی.

-مشخصه اصلاً هیچیت نیست.

تانیا: دانیال گیر نده دیگه.

-زهرمار.

از کنارش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

در یخچال رو باز کردم و بعد از چند دقیقه تلاش بی‌فایده درش رو بستم.

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و حس کردم فردی سرش رو روی شونم گذاشت.

تانیا: دانی؟

-هان؟

تانیا: چته؟

-وای نرو رو اعصابم.

تانیا: یعنی من رو اعصابتم؟

-نیستی؟

تانیا: نه من دختره خیلی خوبیم.

با حالت کشداری گفتم:

-خیلی

تانیا: کاش خونه‌ها سقف نداشتن.

-که وقتی از دستت عصبی می‌شم بهشون خیره نشم!

تانیا: ایول به هوشت داداشی!

-حالا شدم داداشی؟

تانیا: تو همیشه داداش بزرگه‌ی من بودی.

-هان؟

تانیا: هیچی بیخیال.

-نه دیگه درست حرفت رو بزن.

تانیا: به جون دانیال حرفی نداشتم.

-پس جریان این داداشی چیه؟

تانیا: مگه دروغ میگم دنی؟

-اگه داداشتم پس چرا بغلم کردی؟

تانیا با این حرفم چشم‌هاش رو درشت کرد و حالت تعجب به خودش گرفت.

تانیا: چه ربطی داره! وقتی نوزاد بودی و مامانت

بغلت می‌کرد معنیش این بود که بهت نظر داره؟

-خب شاید داشت.

لبخند مرموزی روی لبم نشست.

دستاش رو از دور کمرم باز کردم و برگشتم سمتش.

تانیا: حسم میگه باید برم دستشویی.

-دستشویی که فرار نمی‌کنه ولی تو چرا.

تانیا: خیلی ممنون، حالا مجرم فراری هم شدم!

-این قدر منو کلافه نکن دختر.

کمرش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.

نشوندمش روی کانتر و با همون لبخند مرموز

نگاهش کردم.

***

یاسمین: اوه اوه ببین اینجا چه خبره!

از تانیا فاصله گرفتم و به یاسمین که سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه خیره شدم.

-چرا می‌خندی؟

یاسمین: بده می‌خوام روحیمون تو این دوران عزاداری شاد بشه!

مانی از پله‌ها پایین می‌اومد و روبه من گفت:

مانی: دختر اینقدر خجالتی!

تانیا که تمام مدت سرش رو از خجالت روی شونم گذاشته بود و جرعت نداشت سرش رو برگردونه، از روی کانتر پرید پایین و رفت سمت دستشویی.

مانی: خود درگیری داری؟

تانیا-به تو چه!

-تانیا آروم باش.

تانیا: من آرومم، فقط دارم از شدت دستشویی می‌ترکم.

این رو گفت و دوید سمت دستشویی.

-فکر می‌کردم همش فیلمه.

یاسمین: نه بابا تانیا سر دستشویی با کسی شوخی نداره.

مانی اومد توی آشپزخونه و رفت سمت یخچال

قبل از اینکه بازش کنه، گفتم:

-تلاش نکن، بی‌فایده است.

مانی: هی می‌خوام مراعات کنم هیچی نگم.

یاسمین با صدایی که رگه‌های خنده توش بود، گفت:

- به خاطر گشنگیت اینقدر حرص می‌خوری!

مانی: هیس!از وقتی خاتون رفته هیچی نخوردم.

-تقصیر خودته برادره من، قرار نیست با رفتن خاتون توهم خودت رو نابود کنی.

تانیا: آخیش الهی من فدات بشم، خدا خیرت بده.

-باز داری کی رو مورد ستایش قرار می‌دی؟

با یه حالت خاصی که صداش رو کلفت‌تر کرده بود گفت:

تانیا: مخترع دستشویی.

به مانی خیره شدم، چند بار پلک زد و گفت:

مانی: خدایا عاشقتم.

تانیا؛ کوفت، مثلاً عزادارین... ماشالله می‌بینم که مانی خان لباس مشکیت رو درآوردی!

مانی: گیر نده، من الان نمی‌دونم کجام اصلاً، اینقدر حواسم پرته.

-آخر عقلم رو از دست میدم.

از آشپزخونه رفتم بیرون و کوله‌ام رو برداشتم و

رفتم سمت در ورودی و از بچه‌ها خداحافظی کردم.

مانی: کجا می‌خوای بری؟

-اگه جای بهتری از خونه‌ام سراغ داری بگو.

مانی: باشگاه.

-خدا خیرت بده، فعلاً دوره امتحاناته حوصله ندارم، بعدش میرم.

یاسمین: کوفتتون شه، می‌خواین برین باشگاه؟

مانی: آره از اول مهر نرفتیم.

تانیا: می‌شه من و یاسمین هم بیایم؟

-آره حتماً شما دوتا دختر رو با خودمون می‌بریم میون هزاران پسر.

تانیا: خب این عالیه!

-خاک بر سرت.

یاسمین: تانیا تو عقلت کلاً مشکل داره.

مانی: عزیزم تازه به این مسئله پی بردی؟!

یاسمین: شک داشتم ولی مطمئن شدم الان.

از خونه رفتم بیرون و توی خیابون برای

تاکسی‌ها دست تکون می‌دادم تا بلاخره یکیشون

ایستاد و تونستم سوار بشم. باز هم همون حس همیگشی

حس اینکه کسی پیشمه و فقط من حسش می‌کنم.

این افراد تا به امروز فقط شخصیت داستان‌ها و

فیلم‌ها بودن و معلوم نبود بعدها چه کسایی و چه

چیزهایی قراره باشن.

دو روز از شروع امتحانات مدرسه گذشته بود و تو این دو روز هم خبری از تانیا و یاسمین نبود.

کل این ماه رو باید حواسم به درس خوندن باشه و افکاری که دارم و نمی‌تونم کنترلشون کنم، مانع‌ام می‌شد تا به درس‌هام برسم.

تو اتاقم نشسته بودم و سرم تو کتابم بود که صدای گوشیم باعث شد تا حواسم از کتاب و چیزی که می‌خوندم پرت بشه.

-بله؟

مانی: الو، کجایی؟

-خونه.

مانی: میام دنبالت باید حرف بزنیم.

-باشه.

تلفن رو قطع کردم و از روی صندلی بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم.

کلیدهای خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

دم در وایسادم و با موبایلم آهنگی رو پلی کردم.

"ببین با یه اشتباه کشیدیم به ناکجا

راه من دور بود قدم تو شوم بود

هرکدوم رفتیم یه جا

تورو از دست دادم یه شب منو دوریت دیوونه کرد

انگاری کم بود هرچی شدم مجنون

ندیدم با اون چشمات

آخرش دنیای نامرد دست ما دوتارو

از همدیگه وا کرد مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد

آخرش دنیای نامرد دست ما دوتارو

از همدیگه وا کرد مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد

ازت عزیزم من دلم پره

این عشقت امشب غصه می‌خوره

ما هرچی خواستیم زندگی نذاشت هی بد اومد فرصتی نداشت

آخرش دنیای نامرد دست ما دوتارو

از همدیگه وا کرد مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد

آخرش دنیای نامرد دست ما دوتارو

از همدیگه وا کرد مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد."

مانی جلوی پام ترمز کرد. در رو باز کردم و سوار شدم.

مانی: سلام.

-سلام... چی‌شده؟

مانی: بریم بهت میگم.

پاش رو روی پدال گاز فشار داد و راه افتاد.

جلوی یه کافی شاپ ماشین رو نگه داشت.

هردو پیاده شدیم و رفتیم داخل و پشت یه میز نشستیم.

مانی قهوه سفارش داد و من فقط یک لیوان آب خواستم.

منتظر بهش خیره شدم تا شروع به صحبت کردن کنه.

-مانی؟

مانی: یاسمین!

با شنیدن این اسم از زبونش,کامل جریان رو فهمیدم.

پشیمونی یاسمین برای رفتن به ترکیه.

-خب؟

مانی: برنامه‌ی ترکیه رو کنسل کرده.

-مگه این همون چیزی نبود که می‌خواستی؟

مانی: موندنی که از روی ترحم مرگ خاتون باشه رو نمی‌خوام.

-اگه از روی ترحم باشه مطمئن باش تا چند سال دیگه میره.

مانی: چی؟

-یاسمین با من حرف زد، برنامه‌ی ترکیه کلاً کنسله.

مانی: بازم ترحمه.

-مانی تو باید خوشحال باشی...از تانیا چه خبر؟

مانی: سراغش رو از من می‌گیری؟

-تو با یاسمین صحبت کردی، حرفی از تانیا نزد؟

مانی: نه، چیزی شده؟

-از آخرین باری که خونه‌ی خاتون دیدمش، دیگه ازش خبری ندارم.

مانی: تلفنی چی؟

-جواب تماس‌ها و پیام‌هام رو نمی‌ده.

کلافه شده بودم، یک هفته از وقتی که خونه‌ی

خاتون بودیم می‌گذره و تو این یک هفته هیچ خبری

از تانیا نبود و همین مسئله برای حواس پرتیه من کافی بود.

یک هفته‌ای تا پایان امتحانات مونده بود.

تو این مدت هرجوری که تونسته بودم،سراغ تانیا رو گرفتم، حتی تا دم در مدرسه‌اش هم رفته بودم ولی همکلاسی،هاش می‌گفتن مدت‌هاست تو مدرسه و سر کلاس‌ها ندیدنش.

شماره‌ی چندتا از دوستاش رو هم گرفتم، تا اگر خبری ازش شد من رو در جریان بذارن.

سر جلسه‌ی امتحان مشغول نوشتن فرمول بودم

که برای لحظه‌ای حواسم پرت شد. نگاهی به پنجره

انداختم و چیزی که می‌دیدم باعث شد کلاً امتحان رو

فراموش کنم. تانیا با فرم مدرسه توی حیاط ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده بود.

زیر ل**ب اسمش رو زمزمه کردم.

چند دقیقه‌ای بهش خیره شده بودم که صدای مراقب امتحان، باعث شد نگاهم رو از تانیا بگیرم و دوباره مشغول نوشتن شدم.

ولی اینبار هرچیزی که تو ذهنم بود رو نوشتم و متوجه هیچ کدوم از سوالات نکردم.

بعد از امتحان با سرعت از مدرسه رفتم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه‌ی عموی تانیا رو دادم

و به مانی که اسمم رو پشت سر هم صدا می‌زد توجهی نکردم.

بعد از حدود ربع ساعت رسیدم دم در خونه‌ی عموش . کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

جلوی در وایسادم و زنگ خونه‌اش رو زدم.

کسی جواب نداد و دوباره آیفون رو زدم.

پشت سر هم چند بار زنگ رو زدم تا بالاخره یک نفر در رو باز کرد.

چهره‌اش برام آشنا بود، تیام عموی بزرگتر تانیا.

چندین بار دیده بودمش و درباره‌ی تانیا باهاش صحبت کرده بودم.

ولی اون همیشه از پسر بزرگش و اینکه قرار بود به زودی

با تاینا ازدواج کنه حرف می‌زد.

به صورتش دقت کردم، اون تیام همیشگی نبود.

-سلام، از تانیا خبر دارین؟

حرفی نزد و خیره شد بهم.

-آقا تیام! خبر نداری ازش؟

نفس عمیقی کشید و لبخند زد. لبخندی که از ساعت‌ها اشک ریختن تلخ‌تر بود.

به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که اتفاقی برای تانیا افتاده.

-آقا تیام یه چیزی بگین، اتفاقی برای تانیا افتاده؟

تیام: تانیا...

-تانیا چی؟

بازم سکوت کرد و فقط بهم خیره شد.

تیام: نمیای داخل؟

-فقط بگین تانیا کجاست؟

تیام: دیگه دنبالش نگرد.

-یعنی چی؟

تیام: یعنی همین، فراموشش کن.

این رو گفت و در رو بست.

من موندم و کلی سوال درباره ی اینکه چرا باید تانیا رو برای همیشه فراموش کنم!
یعنی همه چیز تموم شد!

یا موضوع چیز دیگه‌ای هست و من ازش بی‌خبرم!

چهره‌ی تیام خبر از بهم زدن رابطه‌ی من و تانیاو یا حتی ازدواج با پسرش نمی‌داد.

چهره‌اش نشون می‌داد غمگینه، چشم‌هاش سرخ بودن.

سیاه تنش بود.

فکری که داشتم رو از سرم بیرون کردم و سعی کردم تا منفی به این قضیه نگاه نکنم.

با تلفنم شماره مانی رو گرفتم و حرفایی که تیام به من گفته بود رو با مانی در میون گذاشتم.

برای چند لحظه پشت تلفن سکوت کرد.

بازم همون فکر منفی اومد توی ذهنم.

به خونه برگشتم، می‌خواستم جایی باشم که همه چیز آرومه ولی اعصاب من آروم نبود و فایده ای نداشت.چه تو خونه ی ساکت و آروم خودم باشم، چه یه جای شلوغ مثل مدرسه یا هر جای دیگه...

دو ماه بعد

***

کم کم دارم ناامید می‌شم، مدت‌هاست روی خوش زندگی رو ندیدم.

چترم رو بستم و کنار خاکش زانو زدم، فاتحه‌ای فرستادم و بلند شدم رفتم سر خاک خاتون و برای او هم فاتحه فرستادم.

یک هفته بعد از اخرین باری که تو خونه‌ی خاتون

دیدمش، به خاطر ازدواج نکردن با پسرعموش، خودکشی کرده بود. اون فکرها و تصورات منفیم اشتباه نبود.

دو نفر از عزیزترین افراد زندگیم رو، برای همیشه از دست داده بودم و چاره‌ای جز ادامه دادن به این زندگی یکنواخت نیست.

امتحاناتم تموم شده بود و نتایج‌اش هم تو بعضی از درس‌ها تعریفی نداشت.

مانی و یاسمین بیشتر روزها رو باهم می‌گذروندن.

منم تمام فکر و ذهنم شده بود تانیا.

-برو تو ماشین تا منم بیام.

تانیا: باشه.

تانیا هم بود، بعد از مرگش، تانیا هم جزء اون موجودات شده بود.

همیشه کنارم بود.اما تنها می‌تونستم با ذهنم ببینمش.

زمستون امسال برای من از هر زمستون دیگه‌ای سردتر بود.

به جز سال‌های قبل از آشناییمون،امسال اولین سالیه که زمستون رو بدون وجود خاتون و تانیا می‌گذرونم.امسال دیگه خبریاز دور هم جمع شدنمون کنار شومینه‌ی

خونه‌ی خاتون و شادی‌هایی که می‌کردیم نیست.امسال تانیا و خاتون زیرخروارها خاک، زمستونشون رو می‌گذرونن.

من، مانی و یاسمین هم به زندگی عادی‌ای که داشتیم ادامه می‌دیم.

یاسمین چند روزی رو به خاطر از دست دادن بهترین دوستش، خودش رو تو اتاقشحبس کرده بود و با اصرارهای مانی راضی شد تا از پاش رو از اتاقش بذاره بیرون.

Just gonna stand there"

and watch me burn

But that's alright,

because I like the way it hurts

Just gonna stand there

and hear me cry

But that's alright

because I love the way you lie ,

I love the way you lie

I can't tell you what it really is

I can only tell you what it feels like

And right now there's a steel knife

in my windpipe ,

I can't breathe

but I still fight, while I can fight ,

As long as the wrong feels right, it's like I'm in flight

High off of love drunk from my hate

It's like I'm huffing paint

and I love it the more that I suffer

I suffocate and right before I'm about to drown

She resuscitates me

she fucking hates me, ,

And I love it, wait

Where you going

I'm leaving you ,

No you ain't, come back

We're running right back

here we go again ,

It's so..."

ضبط رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم. بعد از مرگ تانیا، عموش ماشین رو داد به من و هنوز هم دلیلش رو نفهمیدم.

پالتوم رو پرت کردم روی مبل و رفتم توی اتاقم.

تنها یادگاری که از تانیا داشتم، روحش بود.

حتی ماشینی هم که در اختیارم بود به اندازه‌ی

روحش که همیشه و همه جا پیشمه، برام ارزشمند

نیست.

شب‌ها با یاد و خاطره‌ی تانیا می‌گذروندم، روزها با درس خوندن و حواس پرتی‌ها.

دنیا روی بدش رو داره نشونم میده،اینجور موقع‌ها که به بن بست می‌خوردم، تنها کسی که می‌تونست آرومم کنه خاتون بود.

الان که خاتون نیست، فکر کردن و نبودن توی این دنیاست، که آرومم می‌کنه.

فکر کردن به تانیا، فکر کردن بیش از اندازه، حکم ورودش رو به این دنیا صادر کرده بود.

باز هم خودم به خودم آسیب رسوندم.

طبق معمول، سر کلاس ریاضی و نبودن فکر وحواس من سر کلاس و صدای معلم که اسمم رو پشت سر هم صدا می‌زنه و من رو از افکارم خارج می‌کنه.

دبیر: دانیال مدتیه حواست اصلاً سر کلاس نیست.

دربرابر این حرفش، فقط سکوت کردم.

همیشه دربرابر چنین حرف‌هایی از جانب معلم‌ها سکوت می‌کردم و خیره به کتاب رو به روم می‌شدم.

بعد از کلاس صدای کسی رو شنیدم که اسمم رو

صدا می‌زد. برگشتم و مانی رو در حالی که

نفس نفس می‌زد و می‌دوید دیدم.

-چی‌شده؟

مانی: من باید اینو بپرسم.

-خب بپرس.

مانی: زهرمار... چند روزیه همش تو خودتی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بی‌خیال مانی... خودت بهتر می‌دونی.

مانی: می‌خوای تا آخر عمرت با فکر کردن به تانیا خارج از این دنیا باشی؟

درحالی که به سمت در ورودی قدم برمی‌داشتم گفتم:

-اگه مجبور بشم، آره.

از مدرسه خارج شدم و جایی جز رفتن سر خاک خاتون و تانیا، در اون لحظه نداشتم.

کلاه سویشرتم رو سرم کردم و دستام رو کردم توی جیب شلوارم.

یک ماهی بود که هوا نسبت به قبل سردتر شده.

از وقتی یادم میاد تانیا توی این هوا همیشه مریض بود

و بدون چند دست لباس گرم هم هیچ وقت از خونه

بیرون نمی‌زد و این، بین من و اون تضاد ایجاد می‌کرد.

روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم و با گوشیم

آهنگی رو پلی کردم و تمام حواسم رو به متن دادم.

چشم روی هم گذاشتم و برای هزارمین بار توی افکارم غرق شدم.

با حس اینکه کسی کنارمه چشمام رو باز کردم.

نگاهی به کنارم انداختم و پسری با چشم‌های طوسی

و هیکل معمولی رو کنار خودم دیدم.

توجهی نکردم و دوباره چشم‌هام رو بستم.

-عصبی‌ای؟

چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

-پرسیدم عصبی‌ای؟

-چطور؟

-پرسیدم فقط.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و آهنگ رو قطع کردم.

-برو داداش من اهل این چیزا نیستم.

-اهل چی؟

-هرچیزی که می‌خوای واسه خوب شدن حالم بهم بدی.

-چی میگی؟ مگه من خواستم بهت مواد بفروشم؟

-همتون اولش همین رو می‌گین.

-داداش یه نگاه به هیکل من بنداز، بهم می‌خوره اهل مواد باشم؟!

یکم نگاش کردم دیدم راست میگه، هیکلش معمولی بود

ولی مشخص بود ورزشکاره.

-خب؟ من حامدم رفقا حامی صدام می‌کنن.

حرفی نزدم و فقط سرم رو تکون دادم.

پای راستم رو انداختم روی پای چپم و دست به سینه

به رو به روم خیره شدم.

حامد: اسمت رو نمی‌گی؟

-دانیال، دانی صدام می‌کنن.

حامد: اوهوم... خب تعریف کن.

-چی رو؟

حامد: هرچیزی که باعث شده اینقدر غرق فکر کردن باشی!

هوفی کردم و نگاهی به چهره‌اش انداختم.

-من همیشه تو افکارم غرقم.

حامد: به چی فکر می‌کنی؟

-به هیچی.

حامد: پس چرا توی افکارت غرق میشی، وقتی به هیچی فکر نمی‌کنی؟

-هوف... بی‌خیال پسر، بهت بگم شروع به خندیدن می‌کنی.

حامد: بگو... شاید تو رو هم مثل من کسی درک نکرده که اینجوری فکر می‌کنی.

بهش اعتماد کردم و شروع به صحبت کردن، کردم.

صحبت درباره‌ی ذهنیتم و چیزایی که با ذهنم می‌بینم، درباره‌ی همه چیز بهش گفتم تا شاید حداقل همین یک نفر بتونه من رو درک کنه.

با تموم شدن حرف‌هام بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

حامد: پس توهم همچین مشکلی داری؟

-چی؟

حامد: یکی از رفیقای منم همینجوریه ولی...

-ولی چی؟

حامد: اگه به حرفم گوش می‌کرد، الان حالش بهتر از چیزی که هست، بود.

-منظورت چیه؟

حامد: بهش گفتم سعی کن به اون افرادی که با ذهنت می‌بینی توجه نکنی... هم به خودت آسیب می‌زنه،

هم به اطرافیانت... گوش نکرد. تمام مدت باهاشون حرف می‌زنه و بعد از ساعت‌ها به خودش میاد.

-یعنی تو دنیای واقعی نیست؟

حامد: هست ولی هروقت بخواد با اونا حرف بزنه باید صبر کنی تا خودش صحبتشو تموم کنه و نمیشه مانعش شد.

بعد از چند ثانیه سکوت زیر ل**ب زمزمه کردم:

-حکم ورودشون رو صادر می‌کنه.

برخلاف تصورم حامد شنید و در جواب بهم گفت:

حامد: دقیقاً

-تانیا بدش به من.

برام زبون درآورد و گفت:

-نمی‌دم... واسه‌ی من کشیدی دیگه!

- تانیا من سر نقاشی‌هام با کسی شوخی ندارم.

تانیا: ولی من سر نقاشی‌هات با تو شوخی دارم!

دویدم سمتش و اونم پا به فرار گذاشت.

تو یک چشم به هم زدن گرفتمش و برگه رو ازش گرفتم.

تانیا: بعداً ازت چند تا نقاشی کش میرم!

پلک‌هام رو روی هم فشردم و بعد از چند ثانیه، چشم‌هام رو باز کردم.

دوباره! باز هم درگیر موجوداتی که خودم باعث و بانیشون بودم، شدم.

تانیا اینجا نبود. تانیایی که من می‌دیدیم، تانیای واقعی نبود. تنها با ذهنم می‌دیدمش!

نه حتی با چشم‌هام. کم کم داشتم یقین پیدا می‌کردم

که دیوونه شدم. به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه بود. از ساعت ۵ درگیر بودم.

۲ ساعت و نیم داشتم با کسی که اصلاً تویاین دنیا نبود حرف می‌زدم. توی خونه، هیچ چیزی دیده نمی‌شد اما ذهنم همه رو می‌دید.

هر کسی که حکم ورودشون به این دنیا صادر شده بود

رو با ذهنم می‌تونستم ببینم.

تلفنم رو برداشتم و با حامد تماس گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

حامد: بله؟

-سلام.

حامد: سلام، خوبی؟

-نه، راستش...

حامد: چی شده؟

-باید ببینمت.

***

توی همون پارکی که سه هفته پیش برای اولین بار همدیگه رو دیدیم، قرار گذاشیم.

روی چمن‌هایی که به خاطر بارون خیس شده بودن، نشستم و منتظر حامد موندم.

سرم توی گوشیم بود و تمام فکر و ذهنم پیش اون موجودات ذهنی بود.

دستی از پشت روی چشم‌هام قرار گرفت.

دست‌ها رو گرفتم و طرف رو به سمت خودم کشیدم و روی چمن‌ها انداختمش.

وقتی افتاد روی زمین، تازه متوجه شدم حامد بود. دست‌هاش رو روی شکمش گذاشتو شروع به خندیدن کرد و منم با تعجب بهش خیره شدم.

-چرا می‌خندی؟

حامد: نمی‌دونستم رزمی کاری!

-دیوونه!

حامد: نصف موهات بیرونه!

-بی‌ادب... بیا بشین کنارم باید حرف بزنیم.

با ریتم شروع به خوندن کرد:

حامد: بیا بشین کنارم، آخ بیا بشین کنارم.

نشست کنارم و توی چشم‌هام زل زد.

-اونجوری زل نزن بهم، انگار ارث بابات رو خوردم.

حامد: خب بابا بگو.

همه چیز رو درباره‌ی امروز بهش گفتم.

از ساعت ۵ تا ۷ و ۳۰ دقیقه رو کامل براش تعریف کردم.

حرف‌هام که تموم شد، تلفنش رو درآورد و به یک نفر زنگ زد.

تماسش که تموم شد از روی زمین بلند شد و گفت:

-بلند شو.

-کجا می‌ریم؟

حامد: بام تهران.

با حرفش مخالفتی نکردم. بلند شدم وهر دو به سمت ماشینم رفتیم و سوار شدیم.

***

حامد: دانیال مراقب باش!

حرفی نزدم و شروع به قدم زدن کردم.

قبل از مرگ تانیا، بیشتر شب‌ها باهم به اینجا می‌اومدیم و تا نیمه شب قدم می‌زدیم.

بعد از مرگش لحظه‌ای آرامش رو توی زندگیم احساس نکردم.

فکر می‌کردم بعد از تانیا، مانی بتونه کمکم کنه تا خودم رو از این باتلاق بیرون بکشم اما مانی کسی نبود که

اینجور مسائل رو درک کنه و قرار بود به زودی با یاسمین از ایران برن.

حامد: دانیال؟

-بله؟

حامد: وضعیتت داره بدتر می‌شه... اصلاً حواست نیست!خودت اینجایی ولی ذهنت خیلی از اینجا دوره!

-دیوونه شدم!

حامد: باید سعیت رو بکنی... تو دیوونه نشدی.

-شدم حامد.

حامد: نشدی... فقط ذهنت چیزهایی رو می‌بینه که چشم‌هات قادر به دیدنشون نیست.

به روبه‌رو خیره شدم، تمام شهر زیر پام بود.

-خودم حکم ورودشون رو صادر کردم... حالا هم باید تاوانش رو پس بدم.

حامد: من کمکت می‌کنم.

-تو توی این سه هفته خیلی کردی...اما نمی‌تونم، نمی‌شه!

حامد: می‌شه دانیال، یکم امیدوار باش.

-هیچ وقت نمی‌تونم حکم خروجشون رو از این دنیا صادر کنم.

حامد: می‌تونی... من مطمئنم!

حرفی نزدم. مطمئن بودم نمی‌شه. تا آخر عمرم درگیر بودم. هر جا که برم، جسمم هست ولی روحم خیلی از اونجا دوره...

نشستم و تلفنم رو از توی جیبم درآوردم و آهنگی رو پلی کردم.

"به نام خدایی که خیلی کرده اذیتم

به نام اونی که بام بوده دیده وضعیتم

این حقیقت است که همیشه تلخه

هممون می‌دونیم طبیعتا

یک بیتِ ساده بسه واسه گفتنِ وصیتم

اون جا که بغضت و

در درونت یک چی خورد تکون

میای به خودت می‌بینی هنوز نشستی قفل اون

روزها که از تهِ دل بود خنده‌هات

از صدات می‌شد بفهمی چیزی داری

واسه ساختنِ لحظه‌هات، اما رفت به باد

این بخت ماست و گره کوری سهم ما

که وا نمی‌شه تا سپیده

فکر باقی سخت داداشم

آرزوی اینکه روز آخر برگرده باز

که آخرین دیداره

با بغض و خشم و رقص باد و

باز باران با ترانه، باز تو

با سکوت و بعد سجده عکس من

که باز می‌شه با قنوت تو دست‌های برادرم

اصلا نمی‌شه باورم که میرم من

نمی‌شه مومن یگانه یاورم

که بغض‌های بی‌دلیل مزاحم نشه هر ثانیه

من شرمندم از این به بعد

اگه پشتت خالیه

یادش بخیر یادته فریاد خاموشت رو

که بعدِ دعوامون دریغ کردی آغوشت رو

من میرم اما از اونجا هر لحظه پیشتم

نبینم بغض کردی اشک‌هات چرا می‌چکن

پاشو وایسا داداشی ببینم چرا تکون می‌خوری

سردته تو کوهی مرد محکم باش

کوه نمی‌لرزه که

از اینجا به بعد خودتی

چیزی که ازم می‌مونه یادمه

که اونم فراموش میشه

این خصلت هر آدمه

که باعث میشه حتی با فکرش

عقلت از هوش بره

اگه یک روزی دل تنگم شدی

همین آهنگ رو گوش بده

که نوشتم با صد تا عزم

بمونه یادگاری همین

تو عمرم یک خواهش داشتم ازت

که روم رو زدی زمین

من می‌دونم حتی بعد مرگم هم تو قلب پاکتم

میای به دیدنم اما مشتی می‌بینی خاکتم

این خاطرمه که الان مونده

بغلِ چند تا قاب عکس و بعد من فقط بنویس

روزی یک خط به جای من

سرِ خاکسپاری تِرَکی بذار که شاهد غم هام شده

تو پلی لیستِ شاهین گوشیم

شاعر تمام شده

اگه خواستی می‌تونی تنهایی بری پارک

و بکنی بهم فکر و نیمکتمون و

یاور همیشه مومن رو بزار پلی شه

گفتم می‌مونم همیشه

بدقولی شد و رفتم باز

دیگه تبریک هم نمی‌خوام

بیست و یکمِ بهمن ماه

دیگه وقتی بارون میاد و دلم می‌گیره بی هوا

نمی‌گم پاشو بیا آنتن نمی‌ده اینورا

اینا رو به کی می‌گی تو

کلمه‌ها رو واسه چی می‌چینی خب

آلزایمر گرفتی مگه تهش رو یادته

دیدی چی شد هیچی

تو تنها موندی اونم پِی یک سری دیگه

انگار نه انگار اون طرف و مثله تو کسی دیده

که باز کام آروم‌تر اینا حکم باروتن

خدا دید توی تابوتم ای وای بارون زد!"

آهنگ رو قطع کردم بلند شدم.

حامد: کجا؟

-فردا باید برم مدرسه... شب بهت پیام می‌دم.

حامد: الان ظهره؟

-خب حالا من یک کلمه اشتباه گفتم از تو دماغم درش نیار.

حامد: باشه برو به سلامت.

-می‌خوای برسونمت؟

حامد: نه، می‌خوام تنها باشم.

از حامد خداحافظی کردم و برگشتم پیش ماشین، سوار شدم و بهسمت خونه راه افتادم.

شب رو با جسمی که روی تخت بود و روحی که از این دنیا جدا بود، گذروندم.

حیدری: دانیال محلولی که درست کردی، یک چیزی کم داره!

- همه‌ی دستورات رو تو دفتر نوشتم، هیچ چیزی کم نداره.

حیدری: مطمئنی؟

-بله.

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- چیزی شده؟ این روزها اصلاً نرمال نیستی!

-نه چیزي نشده... فقط یکم ذهنم درگیره.

حیدری: از وقتی یادم میاد ذهنت درگیر بود.

محلول که دستم بود رو روی میز گذاشتم.

وسایل‌های آزمایشگاه رو جمع کردم و همه رو توی کمد گذاشتم. کوله‌ام رو برداشتم و خواستم از کلاس برم بیرون که آقای حیدری دستم رو گرفت و گفت:

-دانیال پسرم، مثل قبل نیستی! تا حالا ندیدم یک محلول رو اشتباه درست کنی!

-گفتم که، فقط ذهنم درگیره... تا یک چند روز دیگه درست میشه.

دستم رو ول کرد و از کلاس بیرون رفتم.

امروز پنج شنبه بود و فقط سال اولی‌ها کلاس داشتن

و من برای کمک به آقای حیدری، به مدرسه اومده بودم.

توي سالن، به سمت در می‌رفتم که صدایی باعث شد از حرکت بایستم.

دانایی: آقای توکلی؟

به سمت صدا برگشتم. مدیر مدرسه بود.

-بله آقای دانایی؟

دانایی: بیا تو دفترم، باید حرف بزنیم.

-چشم.

وارد دفترش شدم و روی یک صندلی، درست رو به روی آقای دانایی نشستم!

دانایی: درس‌ها چطور پیش میرن؟ شنیدم آقای حیدری خیلی ازت راضیه!

خشک و سرد جواب دادم:

-ایشون لطف دارن.

دانایی: ببینید آقای توکلی، معلم‌ها از وضعیت درستون راضی هستناما گویا سر کلاس شما حواستون جای دیگه‌ای هست!

-بله... من کمی درگیری دارم.

دانایی: چه جور درگیری؟

-درگیری ذهنی.

دانایی: چرا با روانشناس مدرسه صحبت نمی‌کنید؟

-نیازی نیست.

دانایی: در هر صورت، بیشتر حواستون رو جمع کنید.

-چشم... امر دیگه‌ای ندارید؟

دانایی: نه پسر جان، می‌تونی بری.

از روی صندلی بلند شدم و بعد از خداحافظی، از دفترش بیرون زدم.

به سمت در خروجي رفتم و وارد حیاط شدم.

دانش‌آموزهای سال اول،توی حیاط دعوا راه انداخته بودن.

سریع به سمت دفتر مدیر رفتم واز اتفاق هایی که تو حیاط می‌افتاد، با خبرش کردم. مدیر به حیاط رفت

و همه‌ی کسایی که توی دعوا شرکت داشتن رو به دفترش فرستاد.

به خونه برگشتم و سعي کردم تا یکم درس بخونم تا معلم‌ها کمتر به حواس پرتی‌هام گیر بدن.

با صداي تلفنم سرم رو از توي كتاب بيرون آوردم و بدون نگاه كردن به اسم،تماس رو وصل كردم.

-بله؟

مانی: سلام ای بی‌معرفت.

-علیک سلام! من بی‌معرفتم یا تو؟

مانی: من که اصلاً تو رو توی مدرسه نمی‌بینم. یا توی یک عالم دیگه‌ای یا سر کلاس شیمی هستی.

خونه هم که میری انگار مردی و تلفن هم جواب نمی‌دی.

-به خدا درگیرم مانی!

مانی: درگیر چی؟ زن داری؟ بچه داری؟

-تو فرض کن زن و بچه دارم!

مانی: میگم بی‌معرفتی دیگه! ازدواج کردی من رو دعوت نکردی!

-نه دیگه خیلی نامحسوس ازدواج کردم.

مانی: حالا بي‌خيال اين صحبت‌ها، گفته بودی با یک پسری آشنا شدی.

-حامد؟ چطور؟

مانی: می‌خوام ببینمش.

-شمارت رو براش می‌فرستم، خودت باهاش حرف بزن.

مانی: اوکی باشه.

-راستی... برنامتون چی شد؟

مانی: ترکیه؟ من که نمیرم.

-یعنی چی نمیرم؟

مانی: رفیقم رو ول کنم برم ترکیه!

-حرف الکی نزن، مگه بری اونجا از اینجا بی‌خبری؟! هر شب بهم زنگ می‌زنی تا یک موقع شب رو خواب بد نبینم.

مانی: آخ آخ به نکته‌ی خوبی اشاره کردی ولی خب در کل نمی‌خوام برم.

-چرا؟

مانی: دانیال فعلا نمی‌تونم تنهات بذارم!

-صد بار بهت گفتم برنامه‌هات رو به خاطر یک آدمی مثلِ من خراب نکن!

مان: خب...

-حرف نزن، تابستون با یاسمین میری.

تلفن رو قطع کردم ودوباره مشغول درس خوندن شدم.

تنها چند درسِ کتاب رو فهمیده بودم و بقیه رو به خاطر ذهني که دارم،نتونستم بخونم. فکری به سرم زد!

لباس‌هام رو عوض کردم.

تلفن و سوییچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه‌ی عموی تانیا راه افتادم.

هوا سرد بود و بارون هم می‌بارید. منم که کلاً با سرما مشکل نداشتم، فقط یک سویشرت تنم بود.

بعد از حدود نیم ساعت رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم.

یک دختر حدوداً ۲۰ ساله در رو باز کرد.

-سلام، آقای اشرفی هستن؟

مینا: بله... شما؟

-از آشناهاشون هستم.

مینا: یک لحظه صبر کنید.

رفت داخل و بعد از چند دقیقه با عموی تانیا یا همون اشرفی برگشت.

اشرفی من رو به داخل خونه دعوت کرد.

هنوز نفهمیده بودم اون دختر کیه و خیلیهم کنجکاو بودم بدونم کیه! تنها دلیلش همشباهت ظاهریش به تانیا بود.

خونه‌ای که توش زندگی می‌کردن، بیشتر شبیه به عمارت بود.

یک حیاط خیلی بزرگ و کلی درخت توی حیاط.

خونه دو طبقه بود و طبقه دوم برای مهمان‌هاشون بود.

روی یکی از مبل‌ها، رو به روی عموی تانیا نشستم.

اشرفی: چیزی شده دانیال؟ سابقه نداشتی بیای اینجا!

-می‌خوام درباره‌ی پسرتون باهاتون حرف بزنم!

اشرفی: ببین دانیال، تانیا مرده و دیگه درست نیست که بخوای از پسر عموش انتقام بگیری!

-پسر عموش باعث مرگ شده... تانیا تنها یادگاری از برادرتون بود، چطور تونستید نسبت به مرگش بی‌تفاوت باشید؟!

اشرفی: من نسبت بهش بی‌تفاوت نبودم!

-بودید و هستید. اگر نبودید با پسرتون برخورد می‌کردید، اصلاً چرا باید مجبور به ازدواجش کنین؟ شما که اینقدر ادعا داشتید تانیا از هر کس دیگه‌ای براتون عزیزتره؟

اشفری: زبونت دراز شده! ببین پسر، اصلاً برادر زاده‌ی خودم بوده، دلم خواست مجبورش کنم.

این حرفش هیزم تویگی آتیشم ریخته بود.

از روی مبل بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

-ببین آقا، نمی‌تونستی واسش ارزش قائل بشی، بی‌جا کردی مسئولیت نگه داریش رو قبول کردی!

دِ آخه تو که برادر زادت برات بی‌ارزشه، وای به حال بقیه!

بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفتم.

حوصله‌ی هیچ جا رو نداشتم.

همیشه وقتی که عصبی می‌شدم، تانیا یک اهنگ بی‌کلام برام پخش می‌کرد.

هیچ وقت هم اسمش رو بهم نگفت.

هر وقت اسمش رو می‌پرسیدم، می‌گفت " نمی‌گم که سعی کنی توی تنهایی‌هات عصبی نشی."

هنوز هم اسمش رو نمی‌دونستم.

یادِ تلفنش افتادم! توی این مدت دستِ یاسمین بود.

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و با یاسمین تماس گرفتم.

یاسمین: الو؟

-الو یاسی سلام.

یاسمین: سلام، خوبی؟

-ممنون... یاسی تلفن تانیا پیشته؟

یاسمین: آره، می‌خوایش؟

-آره... بگو کجایی بیام ازت بگیرم!

یاسمین: من بیرونم، خودم برات میارمش.

-باشه ممنون.

تلفن رو قطع کردم و منتظر موندم تا یاسمین تلفن رو برام بیاره.

با صدای در، از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم.

یاسمین: سلام.

گوشی رو به دستم داد و گفت:

-اینم امانتیت.

-امانتیم؟

یاسمین: آره... راستش تانیا یک روز قبل از مرگش تلفنش رو به من داد و گفت به تو بدمش و من تمام این مدت...

-چی؟ یعنی چی یاسی؟ تو خبر داشتی؟!

یاسمین: باور کن خبر نداشتم می‌خواد خودش رو بکشه... فقط تلفنش رو داد بهم و...

-یعنی تو کنجکاو نشدی؟

یاسمین: پرسیدم ازش... ولی گفت فردا می‌فهمی!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-بیا داخل.

یاسمین: نه ممنون باید برم بیمارستان.

-بیمارستان؟

یاسمین: آره، زن عموم بهم زنگ زد گفت شایان (پسر عموش) تصادف کرده.

-خیله خب باشه.

یاسمین: خداحافظ دانیال.

-به سلامت.

در رو بستم و به اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و مشغول گشتن توی گوشیه تانیا شدم. لیست آهنگ‌هاش رو کامل زیر رو کردم. به یک اسمی رسیدم که توجهم رو جلب کرد "دانیال"

آهنگ رو پلي کردم. همون آهنگ بود.

این آهنگ همیشه باعث شده تا بتونم اعصابم رو کنترل کنم.

چشم‌هام رو بستم و تمام حواسم رو به آهنگ دادم.

***

"آزادی، رهایی

فرارب از مشکلات

پایان درد و رنج

شروع یک فصل جدید از زندگی

یک دنیای جدید، یک حس جدید!

آزادی

رهایی

تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم. چراغ رو خاموشکردم و روی تخت خوابیدم.

به سقف خیره شدم و مثلِ همیشه، باز هم با اون موجودات و افکارِ خودم درگیر شدم.

تا کِی این وضعیت می‌خواست ادامه پیدا کنه؟

تا کِی قرار بود من با ذهنم درگیر باشم؟

تا کی قرار بود جسمم باشه و روحم خیلی دورتر؟!

مانی و یاسی رفتن ترکیه و من موندم وحامد و همچنین موجودات که به این دنیا راه دادم.

عید رو با حامد رفته بودیم بیرون شهر و دو روز بعد از پایان تعطیلات به تهران برگشتیم.

موجوداتی که حکمشون صادر می‌شد، روز به روز تعدادشون زیاد می‌شد و من هیچ کنترلی روی ذهنم نداشتم.

حتی خوابیدنم هم دست خودم نبود.

امروز بعد از مدرسه برگشتم خونه و بلافاصله با حامد تماس گرفتم.

حامد: جانم دانیال؟

-حامد دارم روانی می‌شم.

حامد: چی شده؟

-دیگه کنترل هیچی رو ندارم... مدرسه رو ول کردم. شب‌ها به‌زور خوابم می‌بره، حس می‌کنم یک نفر داره کنترلم می‌کنه!

حامد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- وای دانیال!

-چی شده؟

حامد: چقدر بهت گفتم بهشون توجه نکن! اینم از آخرش... تحت کنترلشونی... مدرسه رو چرا ول کردی؟

-رفتن و نرفتنم فایده‌ای نداره، من اصلاً سر کلاس نیستم!

حامد: چی بهت بگم؟!

-خودت گفتی آخرشه.

حامد: نه! هر چیزی یک راهی داره... همونطور که حکم ورودشون رو صادر کردی، حکم خروجشون رو هم باید صادر کنی!

-نمی‌تونم... نمی‌کشم دیگه!

حامد: چهار ماه پیش گفتم کمکت می‌کنم، هنوزم سر حرفم هستم.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت خوابیدم.

مثل همیشه، توی افکارم غرق می‌شم. من دیگه

یک آدم نیستم، بی‌فایده‌ام، هیچ سودی ندارم.

مرگ من تنها فایده‌ایه که می‌تونم داشته باشم.

ای کاش هیچ وقت متولد نمی‌شدم.

حامد: این رو نگو... بهت گفتم که کمکت می‌کنم.

تانیا: کنارتیم دانیال!

مرگ رو به بودن در کنارشون ترجیح میدم.

ای کاش عمر من کمی کوتاه‌تر می‌شد و یا ای کاش

همین الان به هر چیزی که فکر می‌کنم بهش واکنش نشون میدن! حتی با خودمم هم دیگه نمی‌تونم خلوت کنم.

"من درگیره تو شدم

تو فکرت پیشه کیه؟

این بازی دومینو نیست

این رسم زندگیه

برو اگه بینمون فاصله بهتر بیوفته

تورو اینجوری بخوام

این حرف و کی زده کی گفته؟

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

مدلمی مدلت میشه

شب بری صبحش اس میدم

نباشی خُل و چِت میشم

الان کات کردی ولی پِیستو دارم

دیگه تکست نده تکستو دارم

عوض نمی‌کردم نصفت‌و با هر چیزی

ولی الان حیف خُب باشم نه

یادته گفتی تهش واسه همیم

هرجای زمین باشی میای پرواز بعدیتم

مهم نیس تو که حرفات‌و زدی

حرف جواب نمیدن بالاجبار

بیخودیم پین نکن منو تلگرام

من دلتو بردم ولی الان یکی دیگه گرفت جام

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

دلت پیشه یکی دیگه است

باید بهم بشیم بی‌رحم

من اینکه اینجوری درگیرت شدم

بگو بهم حیف نی میرم

بودی با بدترین روزام یه اندازه بی‌رحم

باشه میرم باشه میرم"

(باشه میرم)

آره برو چون من واسه تو بودم

نه واسه خودم حتی نمی‌فهمم کلاً حرفاتو

جمع بشن الان دورم صدتا

خُب آره جدا می‌شم

دوتا تِک ودکا یه شب

دوباره کجایِ شهر می‌گردیم دنبال هم

شد دوتا کادو اتاقامون برای هم

قرص و بازو معتاده تو چشمام

باز کن تو چشم من تا صبح بشه رفع

رو پوستت آدم برفی

ساختم تو بازم پس بی من نرو هرجایی باهم رفتیم

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمی‌کنه باشی توو آغوشِ کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر"

آروم ل**ب پرتگاه قدم می‌زدم و به آهنگی که از گوشی

حامد پخش می‌شد، گوش می‌دادم.

حامد: دانیال؟!

توجهی نکردم و آهنگ رو زیر ل**ب زمزمه می‌کردم.

"شاید بالاخره یک روزی، منم فراموش بشم

بالاخره یک روزی، همه‌ی آدم‌ها فراموش می‌شن

و هیچ کس افرادی که توی گذشته‌اش بودن رو به

یاد نمیاره آدم‌های زنده اینجوری فراموش می‌شن!"

وای به حال اون‌هایی که زنده نیستن.

حامد: دانیال می‌شنوی؟!

-منم یک روزی فراموش می‌شم!

حامد: اشتباه نکن... هرکسی فراموشت کنه، من نمی‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-رفیق...

او هم لبخند زد. نشستم روی لبه‌ی بام و

به شهر که زیر پام بود خیره شدم. حامد کنارم نشست

و تو چشم‌هام نگاه کرد.

حامد: چشم‌های قشنگی داری!

-چی؟ چشم‌های من کاملاً عادیه!

حامد: ولی قشنگن!

محکم زدم روی شونه‌اش و گفتم:

-اه! مثل دخترها حرف نزن!

تک خنده‌ای کرد و دیگه حرفی نزد.

به پایین نگاه کردم، ارتفاع زیاد بود. نگاهی بهساعت روی دستم انداختم، ۱۱ و ۳۰ دقیقه.

حامد دور تر از من، به دیوار تکیه داده بود وچشم‌هاش رو بسته بود.

-حامد؟

حامد: جانم داداش؟

-جدی فراموشم نمی‌کنی؟

حامد: هرگز... حالا مگه جایی می‌خوای بری؟

نگاه دیگه‌ای به پایین انداختم.

آره! قرار بود حامد رو ترک کنم. شاید جایی که میرم،

خبری از اون موجودات نباشه، زندگیم رو تلف کردم

اگر از همون اول پیش بینی می‌کردم که وضعیتم

اینجوری میشه، شاید راه بهتری پیدا می‌کردم!

کل این ۱۸ سال رو تو دنیای خودم بودم،

دنیایی که اگر کل منظومه‌ی شمسی رو هم می‌گشتی،

نمی‌تونستی پیداش کنی، دنیایی که خودم خالقش بودم.

خودم بنده‌اش بودم و در آخر بنده‌های دیگه‌ای رو خلق

کردم و حالا من بنده‌ی اونا هستم!

حس آزادی دارم! بالاخره راهی برای فرار پیدا کردم!

موفق نشدم! شکستشون ندادم و حکم خروجشون رو صادر نکردم!

اما تونستم خودم رو نجات بدمو تنها نگرانیم بعد از نبودنم حامدِ!

صداش توی سرم می‌پیچید. اسمم رو مدام صدا می‌زد،

تا به حال صدای گریه‌اش رو نشنیده بودم.

اما من راهی برای برگشت نداشتم!

گفت هیچ وقت فراموشم نمی کنه!

انسان‌های زنده فراموش می‌شن، وای به حال مرده‌ها!

***

دوستان عزیز! از همه شمایی که این رمان رو با تمام بدی‌هاش دنبال کردید، ممنونم.

ذکر کرده بودم که رمان بر اساس واقعیت نوشته شده! اما تمام جزئیات و اشخاص آن از جمله شخصیت تانیا وجود خارجی نداشتند.

واقعی بودن داستان، تنها مربوط به آن موجودات و اتفاقات به نظر عجیبی است که برای شخصیت اصلی، دانیال می‌افتد.

در واقعیت، شخصیت داستان هنوز راهی برای فرار از آن موجودات پیدا نکرده و بر خلاف پایان رمان، شخص دانیال همچنان زنده است!

منبع تایپ: https://forum.1roman.ir/threads/23598/

یک رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان زرد (جلد دوم) | I.yasi

رمان گل سر شکسته | دخترعلی

رمان قلبم برای تو | Pari rahm